

رمان شبهای برفی

نویسنده : آرزو امانی

به نام خالق شبهای برفی...

داستان #شب_های_برفی

#قسمت_اول

آرمین از تو اشپزخونه بلند صدام کرد و گفت "چایی یا قهوه؟"

با خنده گفتم "چایی...البته لب سوز و لب دوز و دیشلمه..."

آرمین با صدای مسخره گفت "سرکار خانم با شکلات میل میکنن یا بیسکویت؟"

نازی به صدام دادم و گفتم "ترجیحا شکلات"

پای راستم و به روی پای چپم انداختم و مشغول خوردن رمانم شدم...آرمین با سینی چایی

کنارم نشست و گفت "چی میخونی خانمم؟"

گوشیم رو به سمتش گرفتم و گفتم "رمان درسته ساده اما مریم"

آرمین پقی زد زیر خنده و گفت "چه اسم طولانی داره، چه حوصله ای داری...حالا

قشنگه؟"

گوشیم رو تو دستم جا به جا کردم و گفتم "هنوز نمیدونم چون صفحه چهارم"

آرمین سینی چایی رو به سمتم کشید و گفت "بخور تا سرد نشده،

یک شکلات گنده برداشتم و درسته تو دهنم گذاشتم ...

ارمین با خنده گفت "اوهو خفه نشی ؟!!!"

چشمهایم رو برایش لوچ کردم و گفتم "بده بیاد چاییم رو"

بعد از خوردن چایی به ارمین گفتم "پوسیدیم تو این چهار دیواری ، یک وقت نریم بیرونا،اگه

بریم خدا قهرش میگیره!!!"

آرمین بالشت زیر سرش رو به سمتم پرت کرد و گفت "خب خانمم کجا بریم؟ شما بگو من

دست میزارم رو چشمم و میگم چشم!!!"

خودم رو برایش لوس کردم و گفتم "بریم یک جایی که برف داشته باشه،دی ماه شد و ما یک

برف ندیدیم!"

آرمین لبهایش رو عین خودم غنچه کرد و گفت "آخی ،برف دوست داری ؟کوچولو برف بازی

دلت میخواد؟"

ادای بچه کوچولو ها رو در آوردم و گفتم "اره ،اره"

تو اتاقمون دراز کشیده بودم و به صدای گوینده راز بقا گوش میدادم،خوابم گرفته بود،به قدری

صدای تلویزیون بلند بود که نای داد زدن نداشتم گوشیم رو از زیر بالشت کالباسی رنگم بیرون

کشیدم و به ارمین پیامک زدم "من میخوابم تو هم صدای تی وی رو کم کن ،مامانم زنگ

زد بیدارم نکن"

تو خواب ناز بودم که احساس کردم کف پام یک چیزی راه میره از ترس خودم رو مچاله کردم
و رو تخت چرخیدم... صدای خنده بلند ارمین عصبیم کرد... سریع بلند شدم و با بالشتم کوبیدم
تو سرش...

ارمین بلندتر خندید و گفت "پاشو بابا، دلتم سوخت میخواستم یک چیزی بندازم تو یقه ات اما
ترسیدم سخته کنی"

با خنده گفتم "کور خوندی میخوای سخته ام بدی تا بری یکی دیگه رو سرم بیاری؟، عمرا
...من حالا حالاها وبال گردنتم"

ارمین بغلم کرد و گفت "من غلط بکنم رو جوجه اردک زشتم یک جوجه قوی خوشگل
بیارم"

از حرفی که زد بلند بلند خندیدم و با حالت قهر گفتم "الهی جوجه اردک زشتت بمیره تا تو
با جوجه قویت عروسی کنی"

از طرز لوس حرف زدنم عرق ساختگی زدم و گفتم "اه اه حالم بهم خورد جمع کن خودتو"
ارمین گفت "ای بابا انقدر جفنگیات گفتم یادم رفت اصل قضیه رو بگم"

ابروهام رو تو هم کشیدم و گفتم "عمت جفنگیات میگه!!!"

ارمین لپم رو کشید و گفت "ارمیا زنگ زد گفت فردا میام خونتون، منم گفتم من و ساده
میخواییم بریم توچال... اونم گفت منم میام حالا تو چی میگی ببریمش یا نه؟"

گوشیم رو از زیر بالشتم در اوردم و گفتم "بیریمش, الان خودم بهش پیام میدم که فردا صبح آماده باشه"

ارمین لپم رو کشید و گفت "الان مثلا داری نقش زن داداشای خوب رو در میاری؟"
خندیدم و گفتم "دقیقا!!!"

حاضر و آماده جلوی در خونه بابای ارمین ایستاده بودیم تا ارمیا بیاد... بهش تک زنگ زدم تا بفهمه خیلی معطلش شدیم... نگاهم به در بود... ارمیا به همراه یک دختر دیگه بیرون اومد... همزمان من و ارمین گفتیم "این دیگه کیه?!!!"

در ماشینمون باز شد و ارمیا یک سلام بلند و بالا بهمون کرد... به عقب برگشتم و گفتم "علیک, چرا انقدر طولش میدی سه ساعته اینجاییم!!!"

ارمیا لپم رو بوسید و گفت "منتظر بودم تارا حاضر شه"

بعد انگار چیز جدیدی یادش اومد و گفت "وای یادم رفت دوستم رو معرفی کنم, ایشون تارا جون همکلاس دانشگاهمه"

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم "خوشبختم, من ساده هستم"

ارمینم از تو اینه نگاهی بهش انداخت و گفت "بنده هم ارمینم از اشنایی با شما خوشحالم"
تارا لبخندی زد و تشکر کرد...

ارمیا و دوستش ماشین رو روی سرشون گذاشته بودن... خنده های الکی و سرخوشانه ای میکردن... به ارمین نگاهی انداختم، تو باغ نبود... به عقب برگشتم و گفتم چیزی هست بگید من و ارمینم بخندیم...

تارا فوری گفت "حرفامون مجرد پسنده به درد شما متاهلا نمیخوره..."

بدجور ضایع ام کرد... با اخم به ارمیا نگاه کردم تا بفهمه از حرف دوستش اصلا خوشم نیومده... باقی مسیر هم با شوخیا و مسخره بازیهای ارمیا و دوستش گذشت... به توچال که رسیدیم، شونه به شونه ارمین راه میرفتم... میخواستم خاطره اشناییمون رو دوباره زنده کنم... ارمین دستم رو گرفت و گفت "یادته دوسال پیش همین جا مخم رو زدی؟!!"

از حرفی که زد خنده بلندی کردم و گفتم "ای جان رو که رو نیست سنگ پای قزوینه!! من مخت رو زدم یا تو که هر جا میرفتم عین سایه دنبالم میومدی؟"

ارمین سرش رو خاروند و گفت "من؟!"

با ناز گفتم "بله شما، شاهدم دارم"

ارمین گفت "اوه اوه احتیاج به شاهدت ندارم... بله حق با شماست بنده مختون رو زدم حالا بفرما راضی هستی یا نه؟"

دستشو رو محکم تر گرفتم و گفتم "از چی؟!"

ارمین صدایش رو اروم تر کرد و گفت "از اینکه مخت رو زدم؟!!"

با سرم یکی تو بازوش زدم و گفتم "مسخره، اره که راضیم اینم سوال کردن داره؟"

ارمین اروم گونه ام رو بوسید و گفت "فدات خانمی، مخ زدن تو سخت ترین کار دنیا بود چون

پای دوتا خواستگار سیریش در میون بود""

از یاد اون روزها لبخندی گرم به روی لبهام اومد...روزهای سرد زمستونی که با عشق ارمین گرم گرم شد...

تا مچ پا تو برف رفتم...عین بچه ها میخندیدم،از ذوق و خنده من ارمین هم سر ذوق اومد...دسته‌هایش رو پر برف کرد و به صورتم مالید...از سردی برف نفسم بند اومد،جیغی از ته دل کشیدم و فرار کردم...ارمیا و دوستشم برف بازی میکردن...صدای خنده های تارا نگاه همه اطرافیان رو به خودش جلب کرده بود...چقدر چشمهایش خوشگل بود،از دور نگاهش میکردم...کلاه بافت سفیدی روی موهایش کشیده بود...دسته ای از موهای لخت شلاقیش رو ازادانه از زیر کلاه بیرون داده بود...پالتوی البالویی رنگش به پوست سفیدش میومد...یک لحظه نگاهم به ارمین افتاد...غرق تماشای تارا شده بود...از چیزی که دیدم لرزه به تنم افتاد...پاهایم جون رفتن به جلو رو نداشت...ارمین هم شریک بازیشون شده بود...اون هم پا به پای اونها میخندید و شادی میکرد...به نزدیکشون که رسیدم،گوله ای به صورتم خورد، ارمیا با صدای پر از انرژی گفت ""ساده تو بیا یار من باش،تارا و ارمین یار هم شدن من موندم بی یاور بدو بیا!!!""

تو دلم گفتم ""ارمین و تارا یار هم شدن؟؟؟""

با قدمهای بلند به سمتشون رفتم و گفتم ""من و ارمین تو و دوستت""

تارا به حالت اعتراض گفت ""نخیر گروه ما رو خراب نکن شما و ارمیا من و ارمین""

از اینکه خودش رو با ارمین نزدیک تر از ارمیا دونست قلبم لرزید...چقدر راحت اسم ارمین رو بدون پسوند و پیشوند به کار میبرد...

به سمت ارمین رفتم و گفتم "تو گوله درست کن من میزنم"

ارمین با خنده و شوخی گفت "اوخ من چقدر طرفدار پیدا کردم همه میخوان تو گروه من باشن!!!"

تارا خنده ای از ته دل کرد و به ارمین گفت "اصلا تو بگو، دوست داری با کی باشی؟"

تو دلم گفتم "دختره بی حیا، حالیت میکنم"

ارمین دستش رو به دور کمرم حلقه کرد و گفت "از اونجا که دلم نمیاد به خانمم گوله پرت کنم، پس ساده رو انتخاب میکنم"

ته دلم یک خوشحالی گنده نشست...تارا پشت چشمی نازک کرد و گفت "اه اه زن ذلیل"

بازی با هیجان جلو میرفت...تمام سعیم زدن تارا بود...گوله هام رو به نیت زدن اون نشونه گیری میکردم...اما ارمین تیم رقیب رو به طور مساوی میزد...

تارا هم نشونه گیریش خوب بود...اون هم قصدش زدن من بود...در اصل جدال اصلی بین من و تارا بود...از رو زمین گوله ای گنده برداشتم تا به سمتش پرتاب کنم اما همین که سرم رو بلند کردم...

یک گوله برفی محکم به بینیم خورد... داغی خون رو روی لبهایم حس کردم... تارا و ارمیا مات زده نگاهم میکردن ,

ارمیا رو به تارا گفت "چیکار میکنی؟ مگه قانون نداشتیم تو صورت همدیگر زنیم؟"

تارا به لکنت افتاد و گفت "من نزدم"

با عصبانیت به سمتش خیز برداشتم اما ارمین مانع شد, دلم میخواست ارمین از من دفاع کنه اما سکوتش بدتر ایشم میزد...

ارمین من رو به یک سمت دیگه برد و خون بینیم رو تمیز کرد..

بهش گفتم "دیدی چطوری زد تو صورتم؟ دیدی چقدر بیشعوره؟"

ارمین گفت "عزیزم بازی بود دیگه سخت نگیر, من از طرف تارا عذرخواهی میکنم"

تو دلم گفتم "چرا تو معذرت خواهی میکنی؟ مگه تارا کی تو میشه؟!!!"

با بغض گفتم "نمیخوام ولم کن, اصلا بیا برگردیم"

ارمین کمی از من فاصله گرفت و گفت "بچه نشو ساده, تو که بی جنبه نبودی... بهت گفتم

حواسش نبوده حالا هم بیا بریم پیششون تا ناراحت نشدن!!!"

بغضم رو قورت دادم و گفتم "بدرک بزار ناراحت بشن!"

ارمین شونه ای بالا انداخت و گفت "اصلا نیا, من که رفتم!"

رفتن ارمین پاهام رو سست کرد...غرورم اجازه نمیداد پیششون برم ,گوشه ای ایستادم و نگاهشون کردم...سه تایی میگفتن و میخندیدن...نگاه ارمین گاهی رو تارا خیره میموند و این حال رو بدتر میکرد...

با عزمی راسخ جلو رفتم تا مانع دلبریای تارا بشم,دستم رو از پشت به دور شکم ارمین قلاب کردم و در گوشش گفتم "اقایی عشقت اومد"
ارمین سرش رو به سمت من چرخوند و گفت "خوش اومدی,حالا دستتو باز کن اینجا خونه که نیست!!!"

تا حالا نشده بود من رو واسه تو اغوش کشیدنش نصیحت کنه,اما با حرفی که زد دستهایم ناخودآگاه از دور شکمش به پایین شل شد...

دنیا دور سرم میچرخید ,متوجه حرفاشون نمیشدم احساس میکردم حرفهایشون کش دار شده...نگاهم روی تارا قفل شده بود ...دندونهای سفید و یک دستش لبخندهای مصنوعی و اغراق آمیزش رو زیباتر نشون میداد...

تو دلم گفتم "منم بانمکم...منم چشمهام خوشگله...ساده باور کن تو هم خوبی ,اگه نبودی ارمین با اون همه سخت پسندیش عاشقت نمیشد"

دلم میخواست هوا زودتر تاریک بشه و ما به خونه برگردیم,تو دلم به خودم لعنت فرستادم اخه از ارمین قول گرفته بودم که تا تاریک شدن هوا اونجا بمونیم...

تارا دستهایش رو بهم مالید و گفت "دلم یک شیرکاکائو گرم میخواد کیا موافقن؟"

ارمین گفت "ایول من موافقم"

ارمیا هم موافق بود...

ارمین رو به من کرد و گفت "شما هم موافقی؟"

با لحنی خشک گفتم "من چای میخوام"

ارمین به تارا نگاه کرد و گفت "این ساده خانم ما همیشه نظرش برخلاف اکثریته، کلا ضد

حال زدن رو دوست داره"

دلم از حرف ارمین گرفت،

تارا خنده ای کرد و گفت "پس ناز نازی تشریف دارن"

تو دلم گفتم "تو دیگه خفه شو!!!"

ارمین گفت "من میرم شیرکاکائو و چای بگیرم شما همین جا بمونید تا من بیام"

همین که چند قدم دور شد تارا گفت "ارمین صبر کن، منم باهات میام"

ارمیا نگاهی به من انداخت که تا مغز و استخونم رو سوزوند... پاهام قدرت ایستادن نداشت... با

حالی اشفته به سمت ماشین راه افتادم... ارمیا هر چی صدایم زد واکنشی از خودم نشون ندادم

و به مسیرم ادامه دادم...

کنار ماشین ایستاده بودم و به زوج های جوان که دست تو دست راه میرفتن نگاه میکردم با

خودم گفتم "ساده.. صبح دستهای تو هم، توی دستهای ارمین بود حالا عشقت کجاست؟"

با بغض به دخترها و پسرها نگاه میکردم که یکدفعه یکی از پشت بهم خورد... به سمتش برگشتم، مرد جوانی پشت سرم ایستاده بود و خصمانه نگاهم میکرد، با عصبانیت گفتم "چته؟ این همه راه... حتما باید از این گوشه رد بشی؟"

اونم عصبی بود حتی خیلی بیشتر از من، با صدای بلند گفت "حواست کجاست دیوانه؟" تا خواستم بگم دیوانه کل اجدادته رفت...

تو دلم گفتم "ساده، امروز از اون روزهایی که باید صبرت قد صبر ایوب زیاد باشه!!!"

بعد از پیاده کردن ارمیا و دوستش دعواهای من و ارمین شروع شد... هر چی که از دهنش در اومد بارم کرد ...

ارمین با صدایی که از زور عصبانیت دو رگه شده بود گفت "خیلی بچه ای ساده خیلی لوس و نری... با رفتارت گند زدی به همه چی... اصلا نمیشناسمت... تو فقط میخوای من تو جمع قربون صدقت برم، تحمل یک حرف و یک نگاه دیگه ای از من نداری، البته تقصیری هم نداریا... تقصیره منه چون تو رو لوس بار اوردم... انقدر بهت بها دادم که خودت رو گم کردی... درستت میکنم حالا ببین!!!"

زبونم قفل شده بود... تو همه داد و بیدادهاش اسم تارا رو به خوبی یاد میکرد و اسم من رو به بدی....

بعد از اون روز دیگه با ارمین کمتر همکلام میشدم...دلم برایش تنگ شده بود اما غرورم اجازه نمیداد برای اشتی پیش قدم بشم ...

مشغول آماده کردن میز صبحانه بودم...ارمین حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد یک سلام سرد بهم کرد و به سمت در رفت،به سمتش رفتم و گفتم "صبحانه نمیخوری؟"

کفشهایش رو پوشید و گفت "نه امروز عجله دارم"

وقتی در رو بست بوی ادکلنش تو فضای خونه پیچید...عاشق بوی تلخ ادکلنهایش بودم ...حسبم خوب نبود...گوشیم رو برداشتم و به سراغ رمانم رفتم،دلم برای مریم میسوخت اونم عین من تنهای تنها بود... یک ماه از ماجرای رفتن به توچال گذشت و همچنان رابطه ام با ارمین سرد بود...شبها دیر میومد و صبحها زودتر از همیشه میرفت...وقتی هم که خونه بود مرتبا سرش تو گوشیش بود...مامانم یک چیزهایی فهمیده بود برای همین کلی نصیحتم کرد،مامانم معتقد بود که تو زندگی همه زن و شوهرها این قهر و اشتیها هست ...دلم به نصیحتهای مادرم گرم شد و عزمم رو جزم کردم تا برای اشتی پیشقدم بشم...

بعد رفتن ارمین کل خونه رو تمیز کردم،چند نوع غذا و دسر درست کردم...مشغول درست کردن کیک بودم با خودم گفتم "ساده اینبار رو تو کوتاه بیا هزار همه چی تموم شه ارمین دوستت داره اما غرورش اجازه اشتی نمیده" خودم به خودم دلداری میدادم تا انگیزه ام بیشتر بشه...

یک ساعت به اومدن ارمین مونده بود...سریع پیرهن کوتاه لیمویییم رو پوشیدم و موهای فرم رو به روی شونه هایم ریختم...رژ لب قرمزم رو پر رنگ تر از همیشه کشیدم...خط چشم باریکی پشت پلکم کشیدم تا حالت چشمهایم کشیده تر به نظر برسه...تو اینه برای خودم بوس فرستادم و به سراغ کیکم رفتم...

در باز شد و ارمین به داخل خونه اومد...از دیدن من با اون لباس و ارایش تعجب کرد...با روی خوش به جلویش رفتم و سلام کردم...خواستم لپش رو ببوسم که صورتش رو به عقب کشید...جا خوردم، چشمهایم تو چشمهایش گره خورد...فهمید ناراحت شدم، با لحن خیلی خشک و جدی گفت "یک نگاه به اون لبات انداختی ببینی چقدر قرمزه؟؟؟!!!"

میدونستم بهونه میاره...بارها رد رژ لبم به روی گونه اش افتاده بود ...گاهی وقتها هم از اینکه رو گونه اش یادگاری میذاشتم غرق شادی میشد ...

یک قدم ازش فاصله گرفتم و به عقب رفتم...خودم رو نباختم و گفتم "تا تو لباسهات رو در میاری منم میز شام رو میچینم"

میزی چیدم تماشایی...دسر هارو با اول اسمش تزئین کرده بودم ...وقتی پشت میز نشست،نگاهش کردم تا عکس العملش رو ببینم ...

ارمین بدون توجه به من ظرفش رو پر باقالی پلو کرد و به سمت تلویزیون حرکت کرد...

منتظر بودم تلویزیون رو روشن کنه و سر میز شام برگرده اما در کمال ناباوری به روی مبل ال مانند نشست و مشغول خوردن شامش شد...

حس غریبی داشتم میخواستم انقدر غرورم رو برایش خرج کنم تا شرمنده اش کنم... سفره کوچکی برداشتم و روی میز جلویش پهن کردم... تمام غذاها و دسر هارو به سمت ارمین بردم... نگاهم نمیکرد... خودم کنارش نشستم و برایش دسر کشیدم... میدونستم عاشق دسرهای شکلاتیه... ظرف رو به سمتش گرفتم و گفتم "توش پره گردو شکلاته!!!"

ارمین ظرف رو گرفت و دوباره روی میز گذاشت و گفت "نمیخورم، صورتم به گرمی گردو حساسه!!!"

بغضم اجازه نداد بی محلیهاش رو تحمل کنم سریع بلند شدم و به اتاقم رفتم... اشکهای گرمم خط چشم باریکم رو میشست... حس بدی بود... خستگی زحماتم به تنم مونده بود...

با گریه خوابم برد، از شدت سرما از خواب پریدم، ارمین کنارم نبود... لباسهام رو عوض کردم و به پذیرایی برگشتم...

تو تاریکی ارمین رو گوشی به دست رو مبل جلو تلویزیون دیدم... اون متوجه من نبود... گاهی چیزی رو تایپ میکرد... یکم جلوتر رفتم... مشغول پیامک بازی بود... حس زنانه ام خبرهای بدی برابم داشت... از اون فاصله، نمیتونستم گیرنده پیامک رو تشخیص بدم... دلشوره عجیبی داشتم، بوی خیانت به مشامم میرسید... پاورچین پاورچین نزدیکش شدم، چشمهایم رو تیز کردم تا بتونم اسم گیرنده پیام ها رو بخونم... چندبار چشمهایم رو ریز و درشت کردم تا متوجه اسم

روی گوشیش شدم... اسم تارا به فینگیلش نوشته شده بود... پاهام سست شده بود... میل کنار دستم رو محکم گرفتم تا زمین نخورم...

نور تلویزیون باعث شد سایه ام به روی دیوار بیفته... ارمین تا سایه ام رو دید سریع نشست... توقع نداشت من رو نزدیک خودش ببینه... رفتارهایش شتاب زده شده بود... مرتبا میپرسید از کی اینجا ایستادی؟

لبخند تلخی تحویلش دادم و گفتم "به قربون صدقه رفتناتون نرسیدم"
ارمین گوشی رو پرت کرد رو میل و بلند شد... اومد جلویم ایستاد و گفت "منظورت چیه؟"
رویم رو ازش گرفتم و گفتم "من رو احمق فرض کردی؟ من همه چی رو فهمیدم"
ارمین بازویم رو گرفت و گفت "چرت نگو چی رو فهمیدی؟"
بازویم رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم "همه چی رو، فقط بگو از کی اومد جای من؟"
ارمین گفت "کی؟ چی میگی ساده، حالت خوبه، خواب نما شدی؟"
با لحن خیلی تند گفتم "واقعا برایت متاسفم... تو فکر میکنی من نمیدونم چرا رفتارت باهام سرد شده؟ فکر میکنی نمیدونم سرت با یکی دیگه گرمه؟"
چشمهایش به چپ و راست میچرخید... روی نگاه کردن به چشمهایم رو نداشت... ازش فاصله گرفتم و گفتم "حیف من... حیف من برای تو... برای تو که انقدر پستی"
خواست دستم رو بگیره که سریع به اتاق رفتم و در رو قفل کردم... اتاق دور سرم میچرخید... انقدر گریه کردم که کم کم چشمهایم سنگین شد...

یک هفته ای به خونه مامانم رفتم، میخواستم ارمین کمی به خودش بیاد، برای مامانم سر بسته از اتفاقات بینمون گفتم، میخواستم پدر و مادر ارمین رو هم تو جریان بزارم اما مامانم مانعم شد... تو خواب عصرگاهی بودم که تلفنم زنگ خورد... وقتی جواب دادم صدای ارمیا تو گوشم پیچید با لکنت بهم سلام کرد و نفس عمیقی کشید، طرز صحبت کردنش خواب رو از چشمهایم گرفت ارمیا خیلی اروم گفت "ساده یک چیزایی داره اتفاق میفته که اگه نگم میمیرم!"

با صدای مرتعش گفتم "مثلا چی؟" ارمیا گفت "میشه پیام خونه مامانت؟" گیج و منگ بودم فقط تونستم بگم بیا...

چشم به در بودم تا ارمیا بیاد... زیاد منتظرم نگذاشت و اومد، حالش اصلا خوب نبود رنگ و رویش عین گچ سفید بود...

وقتی نشست بهش گفتم "خب بگو ببینم چی شده"

ارمیا شالش رو با یک حرکت از رو سرش پایین کشید و گفت "ساده یک چیزایی داره اتفاق میفته، مربوط به ارمین و تاراست"

صدای قلبم رو واضح میشنیدم... با چشمهای از حدقه در اومده به ارمیا نگاه میکردم، بغضش سر باز کرد و با گریه گفت "ساده غلط کردم، به خدا من نمیدونستم اینطوری میشه، روزی صد بار میگم کاش اصلا تارا رو با خودم به توچال نمیآوردم، ساده تو رو جون مامانت من رو ببخش، من الان چند وقته بخاطره تو با تارا قهرم... اون دیگه منم ادم حساب نمیکنه"

با لکنت گفتم "دقیق تر بگو چی شده؟"

ارمیا با گوشه شالش اشک درشتش رو پاک کرد و گفت "تارا و ارمین باهم رفیق شدن... چندبار ارمین رو جلوی دانشگاهمون دیدم... ساده مگه ارمین عاشقت نبود؟ پس چی شد؟؟؟"

سوال ارمیا تو ذهنم بالا و پایین میشد... واقعا ارمین عاشقم بود؟؟؟

به ارمیا گفتم "تا چه حد پیش رفتن؟"

ارمیا از لحن یخ زده ام ماتش برد... با دهن باز بهم نگاه میکرد، با دستم یکی زدم رو زانویش و گفتم "با تو هستم، میگم تا کجاها پیش رفتن؟؟؟"

ارمیا سریع گفت "به خدا من چیزی نمیدونم" اشک روی گونه ام راه باز کرد و گفتم "بابا و مامانت در جریان؟؟؟"

ارمیا دستم رو محکم گرفت و با التماس گفت "نه... نه... اونها چیزی نمیدونن... ساده تو رو جون مامانت از رابطه من و تارا چیزی بهشون نگو... اگه بفهمن من دلیل این اشناییم من رو میکشن"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم "تو هم پشتم رو خالی کردی؟"

ارمیا بغلم کرد و گفت "من طرف تو هستم فقط نمیخوام پایم به این ماجرا کشیده بشه"
دلیم به حال خودم سوخت... با صدایی مرتعش گفتم "نامرد تو تارا رو به ارمین نشون دادی حالا از ترس بابا و مامانت پاتو پس میکشی؟"

جواب سوالم لرزش محسوس شونه هایش شد...هر دو تو بغل هم گریه کردیم...در گوشش

گفتم "من عین ارمین نامرد نیستم مطمئن باش نمیگم تارا دوست تو بوده"

به ارمین زنگ زدم تا بیاد تکلیفم رو روشن کنه...توقع داشتم تو صدایش رنگی از ندامت و

شرمندگی باشه اما خیلی خونسرد در جوابم گفت "باشه میام، فعلا کار دارم اما میام!!!"

برای مامانم کل ماجرا رو گفتم، اما از رابطه دوستانه ارمیا و تارا چیزی نگفتم...چون میترسیدم

من رو پیش ارمیا بدقول کنه...

مامانم خیلی ناراحت شد، کلی برایم گریه کرد ولی بهم قول داد حقم رو از ارمین بگیره، دلم نه

حق میخواست نه سهم...دلم یک سنگ صبور میخواست تا غم هام رو گوش کنه و دم نزنه...

تو خونه مشغول درست کردن شام بودم که ارمیا به گوشیم زنگ زد و گفت "مامانت

اینجاست، بهم گفتن خبرت کنم تا بیای رو در رو حرف بزنیم"

فوری به گوشی مامانم زنگ زدم و گفتم "شما که گفتی میری خرید، چرا اونجا رفتی؟ مگه

نگفتم اول باید با ارمین صحبت کنم؟"

صدای مامانم بغض داشت میون فین فین کردنهاش گفت "بلند شو بیا!"

جو بدی تو خونه بابای ارمین حاکم بود...همه منتظر بودیم تا ارمین بیاد...

همه نگاه ها روی من بود... انگار میخواستن از چشمهایم کل ماجرا رو بخونن... بیشتر از من ارمیا استرس داشت، میدونستم دردش چیه، برای همین دستم رو اروم روی دستش گذاشتم... نگاهم کرد با چشمهایم بهش فهموندم که زیر قولم نمیزنم...

وقتی ارمین اومد سلام محجوبانه ای به جمع کرد و روی یکی از مبلها نشست...

بابای ارمین با صدای بلند گفت "خب حالا که ارمین اومد حرف بزنی ببینم دردتون چیه؟"
ارمین تک سرفه ساختگی کرد و گفت "از من نپرس، از اون خانم بپرس که خوشی زده زیر دلش"

با لکنت گفتم "من؟ من خوشی زده زیر دلم؟ چرا به بابا و مامانت نمیگی یکی بهتر از من پیدا کردی؟"

ارمین نیشخند مسخره ای تحویل داد و گفت "توهمی نبودی که شکر خدا شدی، اینم بزارم رو خصوصیات اخلاقی مثبتت؟"

خوب بلد بود با حرفهایش ادم رو زیر سوال ببره، با عصبانیت گفتم "درست حرف بزن، حاشیه نرو"

ارمین یک خنده بلند کرد و گفت "کدوم حاشیه؟ چرا تهمت میزنی؟ من جز تو با هیچکس نیستم!"

به مامانش گفتم "دروغ میگه مگه من مریضم سر هیچ و پوچ زندگیم رو بهم بریزم... باور کنید یکی تو زندگیشه... اسمشم تارا است"

با آوردن اسم تارا رنگ از صورت ارمین و ارمیا پرید...

ارمین دست راستش رو داخل موهایش کرد و گفت "دروغ نگو... من اصلا همچین کسی رو

نمیشناسم، اگه از زندگیت خسته ای بهونه ای بهتر جور می‌کردی نه ..."

وسط حرفش پریدم و گفتم "لعنت بهت ارمین، چرا دروغ می‌گی؟... من شاهدی جز خدا ندارم

...الانم نیومدم اینجا این حرفها رو بزنم، اوادم بگم تکلیفم رو روشن کنید"

مامانش سریع از روی مبل بلند شد و کنارم نشست... دستش رو دور گردنم انداخت و

گفت "وای ساده جان این حرفها چیه؟ کدوم تکلیف؟ شما دوتا هنوز بچه اید خیلی طول

میکشه به اخلاق هم خو بگیرید... اگه قرار باشه با هر دعوا و سوتفاهم بزنی زیر همه چی که

سنگ رو سنگ بند همیشه... بلند شو مامان جان برو پیش ارمین بشین بزار کدورتها رفع

بشه!"

تو دلم به سادگی مادرش خندیدم... نگاهم به مامانم افتاد... تمام خواهش دلم رو توی چشمهایم

ریختم تا حرفی بزنه... مامانم عین همیشه از راز چشمهایم با خبر شد و گفت "ارمین، نمیخوای

یک بار دیگه خودت رو به ساده اثبات کنی؟"

همه منتظر جواب ارمین بودن، ارمین به مامانم نگاه کرد و گفت "اگه ساده بابت قضاوت

ناعادانه اش جلوی جمع از من عذر خواهی کنه، میبخشمش و دوباره برمیگردم سر

زندگیم!!!"

نه من نه مامانم توقع همچین حرفی رو نداشتیم، ارمین خودش رو کنار کشید و من رو مقصر

دونست... بابایش سریع حرف ارمین رو تو چنگ گرفت و گفت "البته ارمین هم باید قول بده

که دیگه خودش رو مورد سوظن قرار نده، تا ساده دچار سوتفاهم نشه"

تو دلم گفتم "ساده کجای کاری؟ بلند شو پای ارمیا رو بکش وسط، نزار کاسه کوزه ها سر تو شکسته بشه، بلند شو از خودت دفاع کن" تا خواستم بگم شاهد دارم یاد قسمهای ارمیا افتادم...

بغض بدی به گلویم چنگ مینداخت... از جایم بلند شدم و گفتم "واقعا متاسفم... شما پسر تون رو نشناختید، اینی که الان کنار تون نشسته یک ادم پست و دروغگویه که خوب بلده فیلم بازی کنه... من کاری نکردم که عذرخواهی کنم... اگه یکم وجدان داشته باشید میفهمید من چی میگم"

مامانم در ادامه حرفم گفت "ارمین اگه زندگیت رو دوست داری زودتر بیا سراغش، ساده دختر دروغگویی نیست"

دو جمله ای رو که مامانم گفت من رو از فرش به عرش رسوند... با اون دو جمله به مامانم افتخار کردم... مهم نبود اونها حرف مامانم رو باور کنند... مهم من بودم که فهمیدم یک کوه پشت سرم ایستاده...

یازده روز بعد از اون ماجرا ارمین باهام تماس گرفت و ازم خواست به خونه خودم برم تا باهم صحبت کنیم... دل تو دلم نبود... مامانم عین خودم خوشحال بود... موقع خداحافظی با مامانم گونه تپلیش رو محکم بوسیدم و گفتم "اقامون بلاخره احضارم کرد، این هفته یک شب همگی رو شام دعوت میکنم، میخوام بترکونم !!!"

مامانم پیشونیم رو بوسید و گفت "فدات بشم، مراقب ارمین باش انقدر بهش توجه کن تا

ذهنش به هیچ کسی جز خودت کشیده نشه!"

منتظر نشسته بودم تا ارمین بیاد... از خوشحالی چندین بار لباسهایم رو عوض کردم... بهترین و

شیک ترین لباسم رو پوشیدم تا تو نگاه اول نظرش رو به خودم جلب کنم...

برای شام چیزی درست نکردم... میخواستم به مناسبت جشن اشتهای کنان به رستوران دعوتش

کنم... گلهای رز سفید و صورتی رو دسته کردم و توی گلدون گذاشتم... شمع های فانتری رو به

شکل قلب روی میز چیدم ...

همه چی آماده بود تا ارمین بیاد...

وقتی در ورودی باز شد از شدت هیجان گونه هایم گل انداخت... ارمین خیلی اروم سلام کرد و

اومد جلو... منتظر بودم من رو تو اغوشش بگیره... اما خیلی سرد از کنارم رد شد و به اشپزخونه

رفت... عین میخ به زمین چسبیدم... با خودم گفتم "ساده صبر کن، شاید تو داری اشتباه

میکنی... شاید علت اومدنت به اینجا اون چیزی نیست که تو فکر میکنی"

ارمین خیلی معمولی گفت "چرا ایستادی؟ بشین" "رو نزدیکترین مبل نشستم... ارمین هم

دقیقا روبرویم نشست...

چشمم به ذهنش بود... ارمین نگاهی به گوشیش انداخت و گفت "خب اول تو شروع میکنی یا

شروع کنم" منظورش رو درک نکردم برای همین گفتم "چی رو؟"

ارمین گفت "حرف زدن رو میگم"

من هیچ حرفی برای گفتن آماده نکرده بودم، چون فکر نمی‌کردم حرفی بزنیم... با دلخوری
گفتم "تو شروع کن"

ارمین پای راستش رو به روی پای چپش انداخت و گفت "پس تا آخر حرف زدیم چیزی
نگو، هر وقت حرفهایم تموم شد هر سوالی داشتی بپرس" عین معلم‌ها صحبت می‌کرد... ارمین
نفسی گرفت و گفت "بین ساده، تو درست متوجه شدی من با تارا در ارتباطم، اولش عین دو
تا دوست ساده بودیم، کم کم بهم علاقه پیدا کردیم... تارا دختر خوبییه عین خودت صاف و بی
ریاست... من نمی‌خواستم تارا رو از تو مخفی کنم، حالا هم چیزی نشده من تو رو عین سابق
دوست دارم و می‌خوام باهات زندگی کنم، تارا هم یک گوشه‌ای از زندگی رو صاحب
میشه... شما دو تا ربطی بهم ندارید... این زندگی سهم تو میشه و یک زندگی جدید سهم تارا، اون
به بودن تو راضیه، منم همینطور... تو هم به بودن اون راضی بشو ..."

چشم‌هایم از تعجب تا آخرین حد درشت شده بود... دهنم عین چوب، خشک شده بود...
ارمین خیلی اروم گفت "نظرت چیه؟"

با لکنت گفتم "شوخی میکنی؟ حتما اینم یک چالش جدیده"
ارمین خنده بلندی کرد و گفت "کدوم چالش؟ ساده جان من اینجا اومدم تا رک و راست همه
چی رو بهت بگم، چون معتقدم حقیقته که واقعیت رو بدونی... حالا هم چیزی نشده من و تو عین
سابق با هم زندگی میکنیم فقط باید قول بدی که وجود تارا رو بپذیری!"

پاهام به شدت میلرزید... دلم می‌خواست بلند بشم و بزنم تو دهنش... چقدر راحت حرف
میزد... اصلا نظر من برایش اهمیت نداشت... تمام جونم رو ریختم توی صدام و گفتم "خیلی

پستی ارمین...چطور دلت میاد انقدر راحت اسم اون عوضی رو جلوی من بیاری؟ فکر کردی بی رگ و ریشه ام که با وجود اون بیشراف بازم باهات زندگی کنم؟ فکر کردی من لنگ زندگی کردن با تو هستم؟ من نه تو رو میخوام نه این زندگی کثیف رو... برو با همون دختره خونه خراب کن زندگی کن که لیاقت دخترایی امثال اون...ولی مطمئن باش زندگیت با اون هم دوام نمیاره...چون اه من پشت تو و زندگیت..."

ارمین از جایش بلند شد و گفت "من دلم به حال تو سوخت و گرنه تو دیگه جایی تو زندگیم نداری، خواستم بهت اجازه زندگی کردن بدهم حالا که نمیخواهی پس طلاق رو میدم تا برگردی پیش مامانت و تا آخر عمرت باهاش زندگی کنی...دل رحمی به من نیومده..."

سریع از جایم بلند شدم و گفتم "تو دل رحمی؟ اشتباه فکر نکن تو یک ادم سنگدلی که من رو خام خودت کردی...کاش زمان به دو سال پیش برمیگشت به اون موقع که بین تو فرهاد مونده بودم، کاش خام تو و دروغات نمیشدم و دل فرهاد رو نمیشکستم، کاش جای تو اون رو انتخاب میکردم، اما حیف که زمان هیچوقت به عقب برنمیگرده تا ما اشتباهاتمون رو جبران کنیم..."

ارمین عصبی شد و گفت "پس تو این دو سال به فرهاد فکر میکردی...به به چه عالی زخم دو سال به رقیبم فکر میکردی...ساده خانم پس تو هم عین منی، چه فرقی بین من و توست؟ من به تارا فکر میکنم تو به فرهاد..."

نداشتم به توهمات ذهن کثیفش ادامه بده...به جلو رفتم و یک سیلی محکم تو صورتش زدم...با فریاد گفتم "خفه شو ارمین...کافر همه را به کیش خود پندارد...من عین تو کثیف نیستم

...خدا شاهده تو این دو سال به کسی جز خودت فکر نکردم... تو انقدر پست و عوضی هستی که

سریع از تو حرفهام یک چیزی بیرون میکشی... من عین تو نمک شناس نبودم و نیستم..."

ارمین هم عصبی بود... توقع نداشت دستهای لطیف زنانه ام روی صورتش یادگاری بزاره... برای همین سراسیمه از روی مبل بلند شد و جواب سیلی من رو با یک سیلی محکم تر داد... صورتم از درد میسوخت... احساس میکردم با اهن داغ به روی صورتم زده...

اشکی از گوشه چشمم به پایین چکید... موندن رو جایز ندونستم... سریع لباسهایم رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم... موقع رفتن به ارمین گفتم "نامرد روزگاری اگه زود طلاقم ندی"

روزهای سختی بود... هیچکس واسطه اشتی نمیشد... همه میدونستن قضیه از بیخ و بن خرابه... آخرین پیغام ارمین رو ارمیا بهم داد... پیغامی که با شنیدنش بدجور شکستم...

عصر روز جمعه بود که ارمیا بهم زنگ زد و گفت "ارمین گفته بهت بگم، زودتر وسایلت رو از خونه خارج کن چون نمیخواه تارا با دیدن وسایلت ناراحت بشه"

ارمیا گریه میکرد و فحش میداد... هم خودش رو هم ارمین و تارا رو... فقط تونستم بهش بگم "باشه وسایلم رو جمع میکنم"

وسایل به همت مامانم از خونه ارمین به خونه خودمون انتقال داده شد...

منتظر طلاق بودم... از ارمین و خاطراتش دل کنده بودم... میخواستم اسم منحوسش زودتر از
رویم برداشته بشه...

وکیلیم خیلی زود کارهای طلاق رو جلو انداخت...

تو یک غروب دل گیر زمستونی من و ارمین از هم جدا شدیم...

وقتی برای بار آخر نگاهم به نگاهش افتاد، اشکم رو از روی گونه ام پاک کردم و گفتم

""نمیدونم یادت هست یا نه... تو یک روز زمستونی به زیر یک سقف رفتیم، حالا هم تو یک

غروب زمستونی از هم جدا میشیم... برو... فقط یادت باشه نامردی رو در حقم تمام کردی""

ارمین چیزی نگفت و اروم خداحافظی کرد...

روزهای بعد طلاق خیلی سخت میگذشت... ده روزی از طلاقم گذشته بود... جلوی تلویزیون

نشسته بودم و به برنامه بی مزه اشپزی نگاه میکردم... مامانم به حالت اعتراض گفت ""ساده

نمیخواهی بری بیرون یک باد به کله ات بخوره؟ بس که تو خونه موندی بوی نا گرفتی... پاشو برو

بیرون یک قدم بزن شاید حالت یکم بهتر بشه...""

ماشین مامانم رو برداشتم و راه افتادم... حوصله چرخیدن بدون هدف تو خیابونهای شلوغ رو

نداشتم... فکرم کار نمیکرد، تو ذهنم خونه تک تک دوستها و اقوام رو مرور میکردم تا یکی رو

واسه رفتن انتخاب کنم... یک فکری عین خوره به جونم افتاده بود که دست از سرم بر

نمیداشت...انگار یکی تو ذهنم بلند بلند میگفت ((به در خونه ارمین برو)) پایم رو به روی پدال فشار دادم...هدفم مشخص شده بود،دلم میخواست ارمین رو از دور ببینم...

جلوی ساختمون ایستادم...به ساعت نگاه کردم ،نیم ساعت به اومدنش مونده بود...دلم برای خونه ام تنگ شده بود برای خونه ای که به سلیقه خودم خریداری شده بود...

اهنگی رو پلی کردم و منتظر نشستم...

چشمم به خیابون بود تا ماشین ارمین رو تشخیص بدم...از دور دیدمش...سرم رو کمی پایین کشیدم تا من رو نبینه...ماشین رو به سمت پارکینگ هدایت کرد و پیاده شد تا در رو باز کنه...کمی سرم رو بلند کردم ،اون پشتش به من بود...تارا رو تو ماشینش دیدم،قلبم دیوانه وار میزد...با خودم گفتم ""دیدی ساده دروغ گفتمی،تو به دروغ میگی از ارمین متنفری اگه متنفر بودی چرا تا اینجا اومدی؟چرا با دیدن تارا حالت خراب شد؟پس بدون فراموشش نکردی و هنوزم دوستش داری...""

بغضم سر باز کرد و گریه کردم ،خواستم راه بیفتم که احساس کردم صدای داد و فریاد میاد...به سمت ارمین چرخیدم ...با یک نفر درگیر شده بود،تارا جیغ میزد و ارمین رو صدا میزد...نیم خیز شدم تا بهتر ببینم،دعوا بالا گرفته بود...ارمین هم میزد هم میخورد،دست و پاهام بی اراده میلرزید...دلم برای ارمین میسوخت،از ماشین پیاده شدم ولی جلو نرفتم ،تارا خودش رو به وسطشون انداخت تا مانع زد و خوردها بشه...چندبار خواستم برم جلو اما یکی تو سرم فریاد میکشید ((به تو مربوط نیست))...

دعوا خواهید نمودنم تارا به پسره چی گفت که جوابش یک سیلی محکم شد...ارمین سریع دست پسره رو گرفت و پرتش کرد تو خیابون...صدای فریاد پسره انقدر بلند بود که کل ماشین های در حال گذر نگه داشتند...کم کم جمعیت کنارشون جمع شدند و سعی کردن جداشون کنند اما پسره هر بار عصبی تر از پیش به جلو میرفت و با ارمین درگیر میشد...

مردم ارمین رو به داخل ساختمون کردن...دعوا رسماً تموم شد...چندین نفر پسره رو سوار ماشین کردن و خودشون رفتن دنبال کار و زندگیشون...

خیلی دلم میخواست بدونم قضیه از چه قراره...برای همین به سمت ماشین پسره حرکت کردم و کنار پنجره اش ایستادم...با انگشتم اروم به شیشه اش زدم...سرش رو از روی فرمون بلند کرد و نگاهم کرد...شیشه رو تا ته پایین کشید و گفت "امرتون؟"

سلام کردم و گفتم "حالتون خوبه؟"

تو چهره ام دقیق شد، انگار میخواست ببینه من رو میشناسه یا نه...خیلی چهره اش برایم آشنا بود حس میکردم قبلاً جایی دیدمش...هر دو بهم خیره شده بودیم...

هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم...ولی انگار اون من رو شناخت...چون چشمهایش درشت شد و گفت "حالا فهمیدم تو کی هستی!!!"

مشتاق بودم تا بفهمم کیه و من رو از کجا میشناسه...در ماشین رو باز کرد و بیرون

اومد...چشمم به دهنش بود تا زودتر حرف بزنه...ولی چیزی نگفت و فقط نگاهم میکرد...بهش

گفتم "چهره شما برایم شناخت ولی نمودنم کجا دیدمتون، شما من رو میشناسید؟"

یک نیشخند تحویلم داد و گفت "من قیافه آدمهای احمق رو خوب به خاطر میسپرم"

از حرفش جا خوردم... با لحن خشک و جدی گفتم "درست حرف بزن، احمق خودتی"

خنده بلندی کرد و گفت "درست حدس زدی منم احمقم، اگه نبودم الان نامزدم تو خونه شوهر سابق تو نبود"

با خودم گفتم "ساده این چی میگه؟ یعنی این نامزد تارا است؟" باورم نمیشد... به چشمهایش زل زده بودم تا صداقت کلامش رو بخونم...

پسره یک لبخند تلخ تحویلیم داد و گفت "تارا نامزدمه... ولی تو با بی عرضگیات از چنگم پروندیش!!!"

متوجه منظورش نشدم برای همین گفتم "این وسط من چیکاره ام؟"

با لحن خیلی بدی گفت "اگه تو حواست به شوهرت بود الان تارا رو کنارم داشتم"

عصبی شدم و گفتم "تو چرا حواست به نامزدت نبود؟ پس تو هم مقصری!"

دستش رو محکم به اینه بغل ماشین کوبید و گفت "ما فقط نامزد بودیم ...

چیزی بینمون نبود... اما تو که زن عقدی و دائمیش بودی چرا کاری نکردی؟ پس ببین بی

عرضه ای، هیچکس اندازه تو مقصر این بدبختیا نیست حتی تارا هم گناهی نداره چون تو

نتونستی شوهرت رو جمع و جور کنی... تارا من رو دوست داشت ولی!..."

نذاشتم به حرفهایش ادامه بده... عصبی تر از قبل گفتم "عذر بدتر از گناه نیار، اگه دوستت

داشت عین دخترهای ولگرد خیابونی با شوهر من نمیپزیدی..."

با سیلی محکمی که تو صورتم زد ادامه حرفهام تو دهنم ماسید...

اشک درشتی از گوشه چشمم به روی گونه ام افتاد... دستش خیلی سنگین بود... نفس نفس
میزدم تا جلویش گریه ام نگیره... پره های بینیش از شدت عصبانیت باز و بسته میشد...

فریادی سرم کشید و گفت "یک بار دیگه درباره تارا اینطوری حرف بزنی دندونات رو تو حلقه
میریزم... اون ولگرد خیابونی نیست، شوهره بی همه چیزت از چنگم درش آورد... چون تو احمق
برایش کم گذاشتی، اگه تو زن زندگی بودی شوهرت برای رفع نیازهاش به راه دیگه ای کشونده
نمیشد"

از حرفهایش نفس تنگه گرفتم چه راحت ازش سیلی خوردم "به ماشینش تکیه دادم و اروم
گفتم "مگه تو زندگی من رو دیده بودی؟ ما خوش بخت بودیم ولی تارای تو همه چی رو بهم
ریخت... باور کن من چیزی برای ارمین کم نداشته بودم ..."

با صدایی که مشخص بود خیلی خسته است گفت "حرفهایت رو باور نمیکنم، برو کنار میخوام
سوار شم" از در ماشین فاصله گرفتم و گفتم "من که زندگیم فنا شد، ولی تو اگه تارا رو
دوست داری برای به دست آوردنش بجنگ"

به سمت ماشینم حرکت کردم از پشت سر بلند داد زد و گفت "مطمئن باش همین کار رو
میکنم"

بالشتم رو محکم کوبیدم تو سرم تا حرفهای پسره یادم بره ""اون حق نداشت من رو بی عرضه
خطاب کنه،اون چی میدونست از زندگی قشنگم...با بد و بیراه گفتن به ارمین و تارا خوابم
برد ""

ساعت از دو نصف شب گذشته بود که با صدای گوشیم از خواب پریدم...سریع بدون نگاه کردن
به شماره جواب دادم...ارمیا بود...خیلی اروم صحبت میکرد با ترس گفتم ""ارمیا کسی چیزیش
شده؟""فوری گفت ""نه، ساده یک لحظه حرف نزن تا بگم برای چی زنگ زدم""
ساکت شدم تا حرف بزنه...

ارمیا اروم گفت ""ساده،نامزد تارا پشت پنجره اتاقمه...شماره تو رو میخواد میگه اگه شماره رو
بهش ندم شر به پا میکنه...ساده من میتروسم، انگار این پسره میدونه تارا دوست من بوده...تو رو
خدا ساده کمکم کن ... ""

گیج بودم به ارمیا گفتم ""شماره ام رو میخواد چیکار؟""ارمیا گفت ""نمیدونم،چیکار کنم
ساده؟""

دو دل بودم برای اینکه پشیمون نشم سریع گفتم ""اشکال نداره شماره رو بده""
ارمیا گفت ""خیلی گلی ساده،هیچ وقت خوبیت یادم نمیره بخدا تو برای ارمین حیف بودی
... ""

به پنج دقیقه نکشید که گوشیم زنگ خورد... با صدای اروم جواب دادم... نامزد تارا بود ... سلام

کرد و گفت "خواب بودی؟"

توی دلم گفتم اینم عین باقی پسرها خله، با صدای محکمی گفتم "یک نگاه به ساعت بندازی

بد نیست!"

خنده بلندی کرد و گفت "ببخشید، من فکر کردم انقدر عاشق شوهرت هستی که شبها از

غصه اش نخوابی..."

حرفهایش پر از نیش و کنایه بود، بهش گفتم "اون دیگه شوهر من نیست... آگه متوجه نمیشی

یک جور دیگه حالت کنم!"

جذبه ای به صدایش داد و گفت "هنوز برای این حرفها خیلی کوچولویی خانم کوچولو!"

خوب بلد بود حرصم بده... با خودم گفتم "چرا همه پسرها حرص در آوردن رو خوب

بلدن؟!!"

منم به صدایم افکت جذبه دادم و گفتم "برای این چرت و پرتها وقت من رو گرفتی؟ آگه کاری

نداری قطع کنم!"

سریع گفت "نه، قطع نکن... زنگ زدم تا بگم فردا چیکاره ای؟ میخوام ببینمت، کار واجبی

باهات دارم..."

کمی فکر کردم و گفتم "فردا بالاتر از میدون (.....)، سر ساعت شش منتظر باش خودم

پیدات میکنم..."

باشه ای گفت و بی خداحافظی قطع کرد...

اروم میدون رو دور زدم ...بالاتر از میدون دیدمش...کنار ماشینش ایستاده بود...برایش دو تا بوق زدم،بهم نگاه کرد و دستش رو به بالا برد...نگه داشتم تا سوار بشه...

سلام ارومی کرد و سوار شد...راه افتادم،اهنگ((نرو رضا صادقی))رو کمی بلندتر کردم،نگاهی بهم انداخت و گفت "اون که رفت"

بغضم رو قورت دادم و چیزی نگفتم ...هر دو ساکت بودیم ...نامزد تارا دستش رو به سمت ضبط دراز کرد و اهنگ رو زیادتر کرد...بی هدف خیابونها رو جلو میرفتم ،
بهش گفتم "کجا برم؟"

با دستش یکم جلوتر رو نشون داد و گفت "همین گوشه ها نگه دار حرف بزیم..."
وقتی نگه داشتم کمربندهامون رو همزمان باز کردیم ...به سمتش چرخیدم ...نگاهش به روبرویش بود و گفت "میخوام کمکت کنم که به شوهرت برسی...تو هم باید کمکم کنی من به تارا برسم..." بیشتر به سمتش چرخیدم و گفتم "یادم نمیاد ازت کمک خواسته باشم!!!"
نیشخندی زد و گفت "اشتباه نکن،من بیشتر برای خودم میخوام تلاش کنم،ولی دلم میخواد تو هم به حقت برسی..."

با صدای ارومی گفتم "کدوم حق؟منظورت ارمینه؟اون حق من نبوده و نیست...ممنونم از دلسوزیت تو اگه خیلی زرنگی حق خودت رو پس بگیر"

نامزد تارا با مشت گره کرده اش یکی تو در زد و گفت "حقم رو میگیرم مطمئن باش ... صدایم رو بالا بردم و گفتم "پس دیگه چه مرگته؟ پس چرا دنبال من اومدی؟ برو حقت رو از چنگ اون بیشراف بیرون بکش ... چرا نمیری؟ ها چرا نمیری؟ ارمین عشقت رو نمیده؟ نمیتونی پیش بگیری؟"

نامزد تارا به سمتم چرخید و گفت "خفه شو... خفه شو... خودت خوب ارمین رو میشناسی ...اون داره عین ریگ برای تارا پول خرج میکنه...من زورم بهش میرسه اما پولم نه...تارا عاشق پول ارمین شده...شوهرت دست گذاشته رو نقطه ضعف تارام...بگو من چیکار کنم که تارا برگرده؟..."

صدای بغض دارش اشکم رو در آورد و گفتم "نمیدونم...چرا از من میپرسی؟...تو که ادعات میشد میتونی برگردونیش!!!"

سرش رو به صندلی تکیه داد و گفت "نمیتونم...تارا دیگه من رو نمیبینه...اون دیگه جواب تلفنهام نمیده"

چقدر شنیدن اون حرفها از زبون یک مرد شکست خورده سخت بود...اشکهایم رو پاک کردم و گفتم "من تمام سعیم رو میکنم که تارا رو برگردونی...چون بهم گفتمی مقصر همه این بدبختیها منم..."

بهم نگاه کرد و گفت "یعنی میخوای بگی برای رسیدن به ارمین اینکار رو نمیکنی؟" تو چشمهایش زل زدم و گفتم "نه،با اینکه هنوز عاشقشم اما ازش دل بریدم...ارمین لیاقت من رو نداشت..."

برقی از امید تو چشمایش نشست و گفت "یعنی میشه تارا برگرده؟"

ماشین رو روشن کردم و گفتم "امیدت به خدا باشه، ما همه سعیمون رو میکنیم..."

اولین دور برگردون رو پیچیدم... هر دو ساکت بودیم...

نامزد تارا گفت "راستی اسمت چیه؟"

با صدای ارومی گفتم "ساده"

لبخندی زد و گفت "منم اشکانم، اسمت خیلی با مزه است... ساده خانم... ساده... راه... راه..."

حرفهای خودش خنده سرخوشانه ای کرد و منم به خنده انداخت...

وقتی پیاده شد سرش رو از پنجره، داخل ماشین کرد و گفت "رو کمکت حساب کردم ساده"

خانم"

ساده خانمش رو کش دار گفت تا حرصم رو در بیاره... لبخندی زد و

گفتم "باشه، خداحافظ"

رو تخته دراز کشیده بودم و رمان مریم رو میخوندم... از خسارتی که مریم به ماشین سیاوش

زده بود خوشحال بودم... تو دلم گفتم کاش معین عاشق مریم میشد تا سیاوش بسوزه... تو دلم

سر نویسندۀ داستان فریادی کشیدم و گفتم "چرا یک کاری برای مریم نمیکنی؟؟؟"

در اتاقم باز شد و مامانم به داخل اومد و گفت "ساده، من میرم بیرون غذا رو مراقب باش

، خداحافظ"

انقدر غرق داستان بودم که متوجه سفارش مامانم نشدم... فقط باشه الکی گفتم و مشغول
خوندن شدم...

از بوی سوختگی که تو بینیم پیچید سریع بلند شدم و به اشپزخونه رفتم... تشخیص دادن غذا
سخت بود... کل قابلمه عین زغال سیاه شده بود... تازه یادم اومد سفارش مامانم چی بوده... خنده
بلندی کردم و با خودم گفتم "شاهکارهام بعد طلاق داره رو میشه!!!"

اشکان بهم پیامک داد "فردا میتونم ببینمت؟" "برایش نوشتم" "اره... بیا جای قبلی"

تیپ اسپرتی زدم و راه افتادم... از دور اشکان رو دیدم و برایش بوق زدم... وقتی سوار شد سلام
بلندی داد و گفت "ساده خانم چطوره؟؟"

خندیدم و گفتم "چیه سنگولی؟ خبری شده؟ تارا و ارمین کات کردن؟"

خنده بلندی کرد و گفت "نه، ولی به اونجاها هم میرسه!"

اهنگ ((وای دلم سامان جلیلی)) رو زیاد کردم و راه افتادم...

اشکان با صدای بلند گفت "ایول سلیقه ات با من جوره جوره... منم این اهنگ رو خیلی دوست
دارم... دمت گرم، مشتی هستی راه راه خانم!!!"

از اینکه اسمم رو راه راه خانم صدا میزد ناراحت نمیشدم، اشکان صدای ضبط رو کمی بلندتر کرد ((عشق من چی مونده از غرورم بگو* چرا من از تو دورم بگو* از این سکوت مبهم بگو)) خودش هم با اهنگ میخوند... وقتی اهنگ تموم شد صدای ضبط رو کم کرد و گفت "راستی ساده من رو یادت اومد؟"

بهش نگاه کردم و گفتم "راستش نه!!!"

اشکان با انگشت وسطش یکی زد رو فرمون و گفت "یعنی انقدر حافظه ات تعطیله؟"

با خنده گفتم "من بر عکس تو قیافه ادمهای احمق تو خاطریم نمیمونه!!!"

اشکان خنده بلندی کرد و گفت "افرین خوب حاضر جوابی..."

بهش نگاه کردم و گفتم "حالا بگو کجا هم رو دیدیم؟"

اشکان اهنگ رو عوض کرد و گفت "توچال... یادته از پشت بهت خوردم؟؟؟"

تصویر اون روز از جلوی چشمهایم رد شد و گفتم "اره یادم اومد، تو اونجا چیکار میکردی؟"

اشکان گفت "چند روز بود به تارا میگفتم میخوام ببینمت اما هر بار بهونه میاورد... زنگ زدم خونشون مامانش گفت صبح زود به خونه دوستش رفته تا با اونها بره توچال، منم راه افتادم به سمت توچال تا ببینمش... من شاهد همه اتفاقها بودم... من از دور تارا رو زیره نظر داشتم... خنده های بلندش رو اعصابم بود... نگاه های ارمین رو به تارا میدیدم اما جلو نیومدم، نمیخواستم تارا من رو ببینه، چون میخواستم بدون رنگ عوض کردن تمام رفتارهایش رو ببینم..."

به اشکان گفتم "خب دیدیش؟ نظرت چیه؟ باز من رو مقصر میدونی؟"

اشکان نفس عمیقی کشید و گفت "اره تو رو مقصر میدونم، اونجایی که تارا همراه ارمین برای خرید شیرکاکائو رفت توهم باید باهاشون میرفتی... تو نباید میدون رو ترک میکردی، تو به تارا

حق تصاحب کردن ارمین رو دادی... تو باید عین کوه می ایستادی و وا نمیدادی... اما تو چیکار کردی؟ راه افتادی به سمت ماشین... من دنبالت اومدم، شونه های افتاده ات حال خرابم رو خراب تر کرد... بهت زدم و گفتم حواست کجاست دیوانه، میخواستم تو رو به خودت بیارم اما تو نفهمیدی... کلا هیچی رو نفهمیدی..."

حرفهایش عین پتک به فرق سرم میخورد...

بغض کردم... شاید حق با اشکان بود من خیلی زود میدون رو برای رقیبم خالی کردم... اشک درشتی از گوشه چشمم به پایین سر خورد... اشکان تا اشکم رو دید با خنده گفت "یک چیزی بگم از ماشینت به بیرون پرتم نمیکنی؟"

دماغم رو بالا کشیدم و گفتم "نه بگو..."

اشکان با لبخندی که سعی میکرد محوش کنه گفت "اون گوله برفی که تو دماغت خورد رو من زدم!!!!!!!"

حسابی جا خوردم و گفتم "دروغ نگو..."

اشکان با جدیت تمام گفت "دروغ نمیگم... تو بدجور تارا رو میزدی و من تحمل نداشتم تارا رو اونطوری ببینم... تا دیدم هیچکس متوجه من نیست اون گوله رو تو دماغت زدم تا همه چی تموم شه..."

از دستش عصبی شدم و گفتم "اگه یک درصد دماغم میشکست چی؟ کی جوابگو بود؟"

اشکان نگاهم کرد و گفت "ضربه ام حساب شده بود... من بی گذار به اب نمیدم!!!!!"

با حرص گفتم "اره...اره شما کریس انجل تشریف داری"

اشکان خنده بلند و با نمکی کرد و گفت "میخوای اون ماشین جلویی رو محو کنم؟"

اخمی کردم و گفتم "چقدر با نمکی... الان باید بخندم؟؟؟"

اشکان تو فکر رفت و گفت "یک چیز دیگه ای هم هست که باید بهت بگم"

دلم لرزید و گفتم "دیگه چیه؟ مگه چیز دیگه ای هم مونده که نگفته باشی؟"

اشکان به سمتم برگشت و گفت "اره" با جدیت گفتم "خب چیه؟ بگو جون به لبم

کردی!!!"

اشکان خنده کوچولویی کرد و گفت "میخواستم بگم وقتی حرص میخوری خیلی بامزه

میشی!!!"

با جعبه دستمال کاغذی تو کله اش زدم و گفتم "دیوانه، حالا میفهمم چرا تارا ترک کرده، از

دست شوخیهای بی مزه تو دلش رو به ارمین سپرده"

اشکان چپ چپ نگاهم کرد و گفت "این حرفت رو نشنیده میگیرم... به من میگن اشکان

سلسله..."

با تعجب گفتم "سلسله؟؟؟!!!" اشکان چشمکی زد و گفت "سلسله جبال نمک دیگه!!!"

از نوشابه ای که برای خودش باز کرد خنده بلندی کردم... اشکان هم میخندید... شخصیت بامزه

اش برایم جالب شده بود... تو دلم گفتم "حیف اشکان برای اون تارای سبک و بی حیا!!!"

به اشکان گفتم "خب کجا بریم؟"

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت بریم جلوی دانشگاه تارا، دلم برایش تنگ شده میخوام
بینمش "به سمت دانشگاه حرکت کردم ،

اشکان گفت "ساده به نظرت خودم رو بهش نشون بدم؟"

شونه ای بالا انداختم و گفتم "نمیدونم ، نشون بدی که چی بشه؟"

اشکان گفت "تا بدونه دست بردار نیستم و هنوز میخوامش!"

گفتم "باشه ، پس پیش به سوی اثبات عشق اشکان به دختر مورد علاقه اش"

جمله ام پر از نیش و کنایه بود، میخواستم اشکان رو به خودش بیارم اما خنگ تر از این حرفها

بود، چون دستهایش رو بهم کوبید و گفت "ایول برو... برو که تارا منتظرمه"

خنده تلخی تحویلش دادم و سرعتم رو بیشتر کردم...

جلوی دانشگاه نگه داشتم ، اشکان سریع پیاده شد... از پنجره نگاهم کرد و گفت "تیپم

خوبه؟ تارا کش شدم یا نه؟"

لبخندی تحویلش دادم و گفتم "اره خوبی، برو جلوتر تا ما رو با هم ندیده"

اشکان از ماشین فاصله گرفت... چندین دختر از دانشگاه بیرون اومدن... اشکان جلوی یکیشون

ایستاد... از دور نمیتونستم تارا رو خوب ببینم، حالت دست و حرف زدنشون نشون میداد که

گفتگوشون اصلا دوستانه نیست...

ماشینی شبیه ماشین ارمین جلویم ایستاد... با خوندن پلاکش دلم زیر و رو شد... دلم بیشتر از اینکه برای خودم بسوزه برای اشکان سوخت...

میترسیدم اشکان با دیدن ارمین قاطی کنه... برای همین سریع ماشین رو استارت زدم و راه افتادم... جلوتر از دانشگاه جایی که اصلا تو دید نبود نگه داشتم و به اشکان زنگ زدم... با اولین بوق جواب داد... بهش گفتم "اشکان من اومدم جلوتر، کی میای؟"

اشکان با ناراحتی گفت "دارم میام..."

دلم از ناراحتی اشکان گرفت... به زمونه لعنت فرستادم، حق من و اشکان همچین زندگی نبود... با شونه هایی افتاده سوار ماشین شد...

چیزی ازش نپرسیدم چون میدونستم بینشون چه اتفاقی افتاده ...

وقتی از دانشگاه دور شدیم اشکان گفت "چرا نپرسیدی چی شده؟"

دنده رو عوض کردم و گفتم "چون میدونم"

اشکان به سمتم برگشت و گفت "از کجا؟"

اهنگ رو عوض کردم و گفتم "ارمین رو دیدم، عشقت با رقیبت قرار داشت..."

اشکان عصبی شد و فریاد بلندی کشید... از ترس فرمون رو محکم چسبیدم... اشکان دادی کشید و گفت "نگه دار لعنتی، نگه دار..."

زدم کنار و نگه داشتم... اشکان کمر بند رو باز کرد و به سمتم چرخید... با فریاد گفت "چرا"

همون موقع نگفتی تا حساب جفتشون رو برسم؟"

با لکنت گفتم "ترسیدم دعواتون بشه"

اشکان گفت "ساده میفهمی چیکار میکنی؟ اصلا تو چیزی حالیته؟ احمق چرا همون موقع

نگفتی تا حساب جفتشون رو برسم؟؟"

سرم رو به صندلی چسبوندم و گفتم "چون نمیخوام عین من غرورت رو خرج کنی، اشکان باور

کن این راهی که تو میری و من قبلا رفتم... الان ببین کجام؟ کنار تو نشستم... اینه ته اون چیزی

که تو تلاشت رو برایش میکنی..."

اشکان از ماشین پیاده شد و گفت "اشتباه نکن، زندگی دو نفر شبیه هم نمیشه... من تارا رو به

دست میارم..."

با رفتن اشکان بغضم سر باز کرد و گریه کردم... تو دلم گفتم "اشکان من اگه جای تو بودم قید

تارا رو برای همیشه میزدم... چون اون هم عین ارمین بی لیاقته....."

قبل از خواب، از زیر تخت البوم عکس های اتلیه ام رو در آوردم... یکی یکی عکسها رو نگاه

کردم... به عکس مورد علاقه ارمین که رسیدم بغض کردم... چقدر چهره اش تو عکس مهربون

بود... عکسی که برای انداختنش کلی خندیدیم... عکاسمون از من خواست روی کاپوت ماشین

دراز بکشم و ارمین از سمت مخالفم به بالای سرم بیاد... عکسی که باعث شد رگ کمر من

بگیره و دکمه کت ارمین کنده بشه...

با یادآوری اون لحظه ها بین گریه هام بلند بلند خندیدم... از خدا برای دل غمگینم یک صبر

عظیم و یک سنگ صبور خواستم ...

صدای ویبره گوشیم از زیر بالشتم بلند شد...

اشکان بود... ازش دلخور بودم، برای همین جواب ندادم... چندبار پشت هم زنگ زد وقتی مطمئن شد جواب نمیدم پیامک داد... توی پیامش نوشته بود "سلام راه راه خانم... چرا جواب نمیدی؟ مثلاً قهری؟ من زنگ زدم ازت معذرت خواهی کنم، میدونم میبخشی برای همین فردا راس ساعت همیشگی منتظرتم، منو نکاریا... شب بخیر"

از پرویی اشکان لبخند گشادی به روی لبهایم نشست... به سقف خیره شدم و یک اهنگ پلی کردم... ((چشمهای مست، سینا شعبان خانی)) با گوش دادن به اهنگ باقی رمان مریم رو خوندم... انگار سیاوش برای مریم ترانه اش رو گفته بود... ((چشمهای مست تو اروم جونمه/اگه نباشی خونمون ویرونمه))

کم کم چشمهایم سنگین شد و خوابم برد...

به مامانم قضیه اشکان رو گفتم، مامانم چیزی نگفت فقط از من خواست قید ارمین رو برای همیشه بزنم و دوباره دلم هوایی نشه...

سر ساعت شش کنار اشکان نگه داشتم... بهم اشاره کرد با ماشین اون بریم... ماشین رو پارک

کردم و سوار ماشین اشکان شدم... تا نشستم سریع گفتم "اول بگو قهری یا اشتی؟"

کمر بندم رو بستم و گفتم "اگه قهر بودم الان اینجا نبودم"

اشکان یک ایول کش دار گفت و راه افتاد... خیلی تند میرفت، صدای ضبطش رو بلند کرد و

گفت "صدام رو میشنوی؟"

بلند گفتم "اره"

دوباره صدای ضبط رو بالاتر برد و گفت "حالا چی؟"

میدونستم اگه بگم اره بازهم صدا رو بالاتر میبره... برای همین گفتم "چی میگی؟"

اشکان خنده بلندی کرد و گفت "هیچی زرنگ خانم"

اشکان ترک ها رو عوض کرد تا به یک اهنگ رسید ، صدا رو کمی بلندتر از قبل کرد... تازه فهمیدم اونم عین من عاشق گوش دادن اهنگ با صدای بلنده... به نظرم اهنگ قشنگی بود ، اشکان با اهنگ زمزمه میکرد... چه بد بود که نمیتونستم همراهیش کنم... ((emo band, انقدر خوبی))...

وقتی تموم شد از اول گذاشتمش، اشکان نگاهم کرد و لبخند با نمکی تحویلیم داد...

((زل که میزنی توی چشمم/ارومم میکنی عشقم/تنها دلیل من تو هستی/توی این

دنیا***وقتی که تو هستی کنارم/انگار هیچی غمی ندارم/پیش من باش تا نباشم تنها))

تو دلم گفتم "یعنی اشکان با گوش دادن این اهنگ یاد تارا میفته؟"

دلم به حالش سوخت ... بغض بدی به گلویم چنگ انداخت... به سمتش برگشتم، اصلا تو این عالم نبود، چشمهایش غم داشت... بهش خیره شدم تا چشمهای یک عاشق واقعی رو کنکاش کنم ... تو دلم گفتم "ای بمیری تارا، ببین با این بچه چیکار کردی؟ ای بمیری که هم زندگی من رو نابود کردی هم زندگی اشکان رو" اشکان چیزی از ارمین کم نداشت، چشمهای قهوه

ای تیره اش به پوست گندمیش میومد...ته ریش یک دستش قیافه اش رو مردونه تر نشون میداد...

با خودم گفتم "خدایی چیزی از ارمین کمتر نداره، فقط به قول خودش پولدار نیست!!!"

اشکان به سمتم برگشت و گفت "پسند شد؟"

با مشتم یکی زدم تو سرش و گفتم "اونی که باید بپسند ان" باقی حرفم رو خوردم...

اشکان دنده رو با حرص عوض کرد و گفت "ان چی؟ چرا حرفت رو خوردی؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم "ولش کن ، کجا بریم؟"

اشکان گفت "بریم یک جایی بشینیم حوصله خیابونهای شلوغ تهران رو ندارم، مخصوصا ان

که نزدیکه عیده و همه دنبال خریدن..."

به اشکان گفتم "راستی چندم اسفنده؟"

اشکان نگاهی بهم کرد و گفت "بیست و دوم...نگو که نمیدونستی؟"

به سمت خیابون چرخیدم و گفتم "شمارش روزها ،دل خوش میخواد که من ندارم"

اشکان اهنگ رو عوض کرد و گفت "چقدر تو نا امیدی، مطمئن باش وقتی تارا برگرده ارمین

دوباره به سراغت میاد"

عین برق گرفته ها به سمتش برگشتم و گفتم "به نظرت اگه ارمین برگرده من باید

ببخشم؟؟؟؟؟؟؟؟"

اشکان صدای اهنگ رو کم کرد و گفت "اگه عاشقش باشی اره ، باید بهش فرصت بدی"

لبخند تلخی تحویلش دادم و گفتم "فرصت دادن به آدمهای نامرد حماقته!! میدونی چرا؟ چون
جسارتشون رو بیشتر میکنه، من ارمین رو هنوزم که هنوزه دوست دارم اما دیگه
نمیخوامش..."

اشکان گفت "کاش منم عین تو دلم و زبونم یکی بود... اما فکر تارا داره دیوانه ام میکنه، ساده
باور کن شبها تا روشن شدن هوا پشت پنجره اتاقتش میمونم... حتی خیلی وقتها تو ماشینم
میخوابم..."

از حرفی که اشکان زد، یک حس بدی تو دلم نشست... تو دلم تارا رو فحش میدادم تا اروم
باشم... نمیخواستم ته دلش رو خالی کنم و گرنه بهش میگفتم فاتحه عشق تارا رو برای همیشه
بخون چون تارا برگشتنی نیست...

بعض بدی به گلویم نشسته بود... صدای ضبطش رو بلند کردم... به اشکان گفتم بزن اون اهنگه
... اشکان نگاهی بهم انداخت و فوری اهنگ رو پلی کرد...

نفس عمیقی کشیدم و به اشکهایم اجازه باریدن دادم... اشکهای گرمم یکی یکی روی شالم
میریخت... اشکان نگاهی بهم انداخت و سریع صورتش رو برگردوند... شاید ترسید خجالت
بکشم...

اشکان

با دیدن اشکهای ساده حال خرابم خرابتر شد، با خودم گفتم "کاش روزی برسه که جلوی خود ساده حق ارمین رو کف دستش بزارم"

کنار پارک(.....)نگه داشتم و گفتم "خب راه راه خانم حال راه رفتن تو این پارک رو داری یا بازم با ماشین بچرخیم؟"

ساده با گوشه شالش اشکهایش رو پاک کرد و گفت "وای اشکان میدونستی من عاشق این پارکم؟ من با دوستهام زمان دانشجویم اینجا میومدم...مرسی که اینجا رو انتخاب کردی... دستم رو گذاشتم رو چشمهایم و گفتم "جای شما اینجاست!!!"

شونه به شونه راه میرفتیم و حرف میزدیم...ساده کمی از زندگیش گفت...از خانواده اش چیزی نپرسیدم اما خودش گفت "بابام چند سال پیش فوت کرد و من رو سپرد دست مامانم،وضعمون خوب بود و هیچ کمبود مالی نداشتیم و نداریم چون بابام ارثیه خوبی برای ما گذاشت..اما نبود بابام خیلی مشکل ساز بوده و هست...چون اگه بود ارمین انقدر راحت این همه بلا سرم نمیآورد،اگه بابام بود حقم رو سفت و سخت ازش میگرفت ..."

بهش گفتم "چطوری با ارمین آشنا شدی؟"

ساده نفس عمیقی کشید و گفت "ارمین دوسته پسر خالمه...اون باعث آشنایی ما شد..."

با تعجب گفتم "پسر حالت وقتی فهمید ارمین سر و گوشش میجنبه کاری نکرد؟"

ساده خنده با مزه ای کرد و گفت "طفلکی ایران نیست و از هیچی خبر نداره...اون واسه اینکه

چشم تو چشم نباشیم رفت..."

از حرفهایش یک چیزهایی فهمیدم... با خنده گفتم "حتما اونم خاطرت رو میخواستی؟اره؟"
ساده چشمکی بهم زد و گفت "اره... بیچاره فرهاد تا فهمید منم به ارمین علاقه دارم سریع
جمع کرد و رفت"

بهش گفتم "ای بابا چرا نموند تا بجنگه... چرا شماها خانوادگی زود میدون رو ترک میکنید؟"
ساده پقی زد زیر خنده و گفت "چون ما اهل جنگ و جدال نیستیم کلا صلح طلبیم..."
لبخندی زد و گفتم "اگه فرهاد بفهمه دوباره میاد، مگه نه؟"

ساده گفت "فکر نکنم بهش بگن... چون خاله ام دوست داره یک دختر خوب برای پسرش پیدا
کنه... عروس مطلقه نمیخواد..."

حرفهایش بوی غم میداد... ساده با لحن غم داری گفت "تو چطوری با تارا آشنا شدی؟"
لبخند مسخره ای زد و گفتم "مادر من با مادر تارا همکارن... واسطهشنایی من و تارا اون دو
تا بودن... الانم هیچکدومشون از این اتفاقها خبر ندارن، منم فعلا چیزی نمیگم تا تارا رو
برگردونم..."

روی نیمکتهای چوبی نشستیم... ساده نفس عمیقی کشید و گفت "راستی راستی بوی عید
میاد... خوش به حال بچه ها، راسته که میگن عید مال بچه هاست چون هیچ غمی ندارن..."
منم نفس عمیقی کشیدم و گفتم "ساده چقدر مایوسانه حرف میزنی... دختر تو هنوز
جوانی... چرا فکر میکنی تقدیرت این بوده؟ شک نکن ارمین جزیی از تقدیرت بوده... به حکمت
خدا شک نداشته باش، شاید خدا خواسته یک اتفاق بهتر جلو راهت بزاره..."

ساده به حرفهایم گوش میداد خیلی تو خودش بود برای اینکه لبخند به روی لبهایم بیارم
گفتم "کی میدونه شاید دعاهاى فرهاد داره میگیره... شاید دوباره پسر خاله صلح طلبت سر
راحت قرار بگیره !!!"

لبخند عمیقی به روی لبهای ساده نشست و گفت "اشکان خیلی بلایی، خوب بلدی حرفهام رو
با یک شکل دیگه به خودم تحویل بدی !!!"

خنده بلندی کردم و گفتم "همه هدفم خندیدنت بود که موفق شدم"

ساده واقعا عین اسمش ساده بود... چهره شیرینی داشت... موهای فر فریش به روی ابروهای
مشکی پهنش ریخته بود... چشمهای قهوه ایش نه درشت بود نه ریز... بینی معمولیش به لب و
دهن کوچکش میومد... به خوشگلی تارا نبود اما نمک توی صورتش جذابش کرده بود...
به ساده گفتم "میخوام یک نقشه برای دیدن تارا بکشم ولی فکرم به جایی قد نمیده... دلم
برایش تنگ شده تو نقشه ای نداری؟"

ساده

کمی فکر کردم و گفتم "چرا یک نقشه دارم، ولی نمیدونم جواب بده یا نه..."

اشکان سریع گفت "بگو چیه؟"

گفتم "به تارا پیامک بده که شب یک بسته رو با پیک موتوری برایش میفرستی... اون وقت
خودت برو، تارا که نمیدونه تویی... فکر میکنه پیک موتوریه !!!"

اشکان پقی زد زیر خنده و گفت "ساده جدا تو دانشگاهم رفتی؟ یعنی میخوام بدونم مخت جواب درس و دانشگاه رو میداده؟؟!!"

با کیفم یکی زدم تو سرش و گفتم "مسخره من رتبه ام دو رقمی بوده... با یک رتبه دو رقمی درست حرف بزن...!"

اشکان گفت "خانم رتبه دو رقمی، اگه باباش اومد بسته رو جلوی در بگیره چی؟؟؟"
با کیفم یکی دیگه تو سرش زدم و گفتم "اشکان جان... عزیزم... تو باید یک جوری تارا رو بترسونی که خودش بیاد بسته رو بگیره"

اشکان تو فکر رفت و گفت "ایول...اره فهمیدم چیکار کنم...بهش پیامک میدم و میگم یک مدارکی از تو و ارمین جور کردم که با پیک برایت میفرستم، اینطوری مجبوره خودش جلوی در بیاد..."

برایش دست زدم و گفتم "افرین حالا داری راه میفتی!"

اشکان گفت "ساده باهام میای؟ دوست دارم تو هم باشی و از نزدیک همه چی رو ببینی!"
با تردید گفتم "اگه من رو ببینه چی؟"

اشکان گفت "نمیبینت... ماشین رو عقب تر از خونه پارک میکنم.."

کمی فکر کردم و گفتم "باشه میام، دوست دارم عکس العملش رو ببینم!!!"

ساعت نزدیکهای ده شب بود... اشکان تک زنگ زد تا برم بیرون... سریع کیفم رو برداشتم و به مامانم گفتم "من رفتم، دعا کن کلکمون بگیره!"

مامانم سری از روی تاسف تکان داد و گفت "شما ها دیوانه اید... برو... برو این پسره هم عین خودت خله..."

لپ تپلی مامانم رو بوسیدم و از خونه بیرون اومدم...

تا سوار شدم اشکان سلام بلندی کرد... کمر بندم رو بستم و گفتم "چیہ شنگولی؟ لحظه دیدار یار فرا رسیده؟؟؟!!!"

اشکان ژست خاصی گرفت و گفت "خیلی تابلویم؟"

با خنده گفتم "از خیلی هم یک چیز اون ور تر"

اشکان ماشین رو استارت زد و راه افتاد... پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت "راستی ساده گلهایی که خریدم قشنگه؟"

به صندلی عقب برگشتم... یک فنجان چوبی پر از گل روی صندلی عقب بود... گلهای رز صورتی... به سمت اشکان برگشتم و گفتم "خیلی خوشگله، افرین به سلیقه ات... واقعا خوشگله... خوش به حال تارا..."

اشکان ژست بامزه ای گرفت و گفت "من همه چیم تکه... از سلیقه ام بگیر تا..."

نذاشتم ادامه بده فوری گفتم "بسه بسه... جنبه تعریف کردن نداری"

اشکان لبخندی زد و گفت "واقعیته خانم رتبه دو رقمی..."

اشکان نرسیده به خونه تارا پارک کرد ... گلهارو از صندلی عقب برداشت ... موقعی که خواست پیاده بشه از تو فنجون یک شاخه گل بیرون کشید و به سمت من گرفت... نگاهم تو نگاهش گره خورد ... اشکان لبخندی زد و گفت "این شاخه گل قابل شما رو نداره... بفرما..."
دستم رو جلو بردم ... وقتی گل رو گرفتم اشکان گفت "برایم دعا کن فعلا..."
دل تو دلم نبود... کمی خودم رو به پایین کشیدم ... اشکان زنگ رو زد و برگشت من رو نگاه کرد... قلبم تند تند میزد... تارا در رو باز کرد، به بیرون اومد، ده دقیقه ای جلوی در حرف زدن با خودم گفتم "دم اشکان گرم ... با اینکه تارا رو با ارمین صد دفعه دیده ولی هنوزم دوستش داره... هنوزم به برگشتنش امید داره..."

اشکان در ماشین رو باز کرد و سوار شد... به چهره اش دقیق شدم تا ببینم خوشحاله یا ناراحت... اشکان به صندلی تکیه داد و گفت "دیدی گفتم تارا برمیگرده!! باورت میشه پشیمونه؟ الان بهم گفت پشیمونم و میخوام برگردم... منم بهش گفتم با اینکه بهم بد کردی اما در قلبم همیشه به روی تو بازه..."
بغض بدی به گلویم چنگ انداخت و گفتم "همین؟ چه زود پشیمون شد... چه راحت زندگی من رو داغون کرد... چقدر راحت بخشیدیش؟ حقش بود بزنی تو دهنش و بگی پس زندگی ساده چی؟ چرا اون رو بدبخت کردی؟"
اشکان به سمتم برگشت و گفت "همین که فعلا اشتباهش رو قبول کرده خودش کلی ارزش داره..."

از دست اشکان خیلی ناراحت شدم... با دلخوری گفتم "گاهی وقتها کمی غیرت به خرج بدی، بد نیست..."

اشکان سریع به سمتم برگشت و گفت "چی؟ حرف دهنتم رو بفهم!!! تو من رو بی غیرت میدونی؟"

داغ کردم و گفتم "اره... بی غیرتی... صد دفعه نامزدت رو با ارمین دیدی ولی بازهم دلت باهاشه... چرا یک بار نزدی تو دهنش... چرا کاری نمیکنی که تارا به خودش بیاد... این دختری که من میبینم فردا رو زندگی یکی بدبخت تر از من اوار میشه... آقای خوش غیرت تو میدونی نامزدت با ارمین تا کجاها ..."

اشکان اجازه نداد تا باقی حرفم رو بزنم... میخواست با پشت دستش تو دهنم بزنه اما پشیمون شد و گفت "ببند دهنتم رو... تارای من اهل این کثافت کاریا نیست... اون بچه است... دلش رو به پول اون عوضی خوش کرده... دفعه دیگه درباره تارا اینطوری حرف بزنی جووری توی دهنتم میزنم که ..."

نذاشتم به حرفهایش ادامه بده... در ماشین رو باز کردم و بیرون اومدم... اشکهایم دونه دونه روی شالم میریخت... تند تند توی پیاده رو راه میرفتم... اشکان نگه داشت و با فریاد صدایم زد... جوابش رو ندادم... از ماشین پیاده شد و به دنبال اومد... با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت "بیا سوار شو... تقصیره خودته، میخواستی گنده تر از دهنتم حرف بزنی... حالا بیا سوار شو..."

با دستم یکی زدم تو سینه اش و گفتم "برو گمشو... لیاقت تو همون تارای عوضیه... تو خودت

رو زدی به کوری و کری...عشق کورت کرده ...یک روزی میرسه که پشیمون میشی ""با
گریه به سمت خیابون دویدم و جلوی اولین ماشین دست بلند کردم ...

اشکان

از ساده توقع نداشتم ...اون حق نداشت تارا رو قضاوت کنه،یعنی من چنین حقی بهش
نمیدادم...به خودم گفتم ""تارا بد نیست و بد نمیشه...ساده از حسودی اون حرفها رو زد...""
شب عید بود،هرچی به تارا اصرار کردم که تو لحظات سال جدید کنارم باشه قبول نکرد و کلی
بهونه آورد...نمیخواستم بهش فشار بیارم...برای همین زود کوتاه اومدم و برایش سال خوبی ارزو
کردم...

لحظه ای که سال تحویل شد به تارا زنگ زدم...گوشیش مشغول بود...چندبار پشت هم گرفتم
اما خطش ازاد نمیشد با عصبانیت گوشیم رو به روی تختم پرت کردم و بلند شدم...دلم
میخواست لحظه های خوش سال تحویل رو به یکی تبریک بگم...یاد ساده افتادم...گوشیم رو
برداشتم و بهش زنگ زدم...چندتا بوق خورد تا جواب داد...نمیدونستم چی بگم...ازش خجالت
میکشیدم ،یاد چشمهای گریونش که می افتادم اعصابم خط خطی میشد...اروم
گفتم ""سلام...ساده اگه فحش بدی و قطع کنی حق داری...من زنگ زدم عید رو تبریک بگم
... ""

ساده نفس عمیقی کشید و گفت "چه عجب یکی من رو ادم حساب کرد و عید رو بهم تبریک گفت"

توی صدایش بغض و دلخوری بود، بهش گفتم "الان من رو بخشیدی یا نه؟"
ساده گفت "بخشیدمت..."

بهش گفتم "پیام دنبالت؟"

ساده گفت "دل تو هم گرفته؟ من دلم یک راه طولانی و یک سنگ صبور میخواد... اگه مرد راه رفتن و گوش دادن به حرفهایم هستی بیا..."
خیلی محکم گفتم "اره مردش هستم... حاضر باش میام دنبالت..."

ساده

حاضر و آماده روی تختم نشسته بودم... به اینه روبروم نگاه کردم... صورتم خیلی بی روح و خسته به نظر میرسید... از تو کیف لوازم آرایشم رژ لب نارنجیم رو بیرون کشیدم و به روی لبهایم کشیدم... اصلا بهم نمیومد... با گوشه شالم پاکش کردم و رژ صورتیم رو زدم... دوباره پاکش کردم... نگاهم به رژ قرمزم افتاد... رژی که ارمین یک زمانی دوستش داشت... به جبران آخرین باری که اجازه نداد ببوسمش چندبار به روی لبهایم کشیدم... رنگ قرمزش خیلی تو چشم بود...

با گریه به رنگ قرمزش خیره شدم...صدای تیک تیک در بالکن من رو از گریه کردن نجات داد...پرده رو کنار زدم تا ببینم کی به شیشه سنگ میزنه...اشکان بود...برایم دستی بلند کرد تا پایین برم...

با دیدنش ذوق کردم...

وقتی در ماشین رو باز کردم اشکان مشغول گوشیش بود...سلام کردم و سوار شدم...اشکان لبخندی زد و به سمتم برگشت...نگاهش روی صورتم خیره موند...اخمهایش تو هم رفت و از جعبه دستمال کاغذی دستمالی بیرون کشید و گفت "بگیر پاکش کن!!!"
مات زده نگاهش کردم...لحن یخ زده اش لرزه به تنم انداخت...دستمال رو از تو دستهایش گرفتم و به روی لبهایم کشیدم...اشکان به روبرو خیره شد و گفت "دیگه هیچوقت این رنگ رو نزن..."

چیزی نگفتم و به روبرویم خیره شدم...

اشکان کناره خیابون (.....) نگه داشت و گفت "این خیابون جون میده برای راه رفتن!موافقی تا تهش بریم؟؟؟"

از خدا خواسته قبول کردم و پیاده شدیم...

اشکان گوشیش رو داخل ماشین انداخت و گفت "معلوم نیست با کی حرف میزنه که خطش یک لحظه هم ازاد نمیشه!!!"

منظورش رو خوب فهمیدم میدونستم تارا رو میگه... تو دلم گفتم "خب معلومه با ارمین حرف میزنه..." اما چیزی بهش نگفتم نمیخواستم ته دلش رو خالی کنم...

به اشکان گفتم "یک چیزی بگم نمیخندی؟"...

نگاهم کرد و گفت "قول نمیدم!!!"

با خنده گفتم "تو زمان دانشجویی این خیابون رو بارها بارها با دوستام اومدم... این خیابون بوی خوش درس و کتاب میده... بوی شیطنتهای زمان دانشجویی... بوی ماه مهر و عطر خوش عصرهای پاییزی..."

اشکان با لبخند گفت "چرا هر جا میبرمت باهاتش خاطره داری؟ تو با کل پارکها و خیابونهای تهران خاطره داری؟"

بهش نگاه کردم و گفتم "فقط با بهترینها و دنج ترینهاش خاطره دارم!!!"

اشکان گفت "یک اعترافی بکنم؟ منم این خیابون رو با همه دوست دخترهام تا تهش رفتم... این خیابون از سن هفده سالگی شاهدمه!!!"

با تعجب گفتم "از هفده سالگی؟؟!!!"

اشکان با خنده و با لحن با نمکی گفت "از طفولیت اهل خاطره سازی بودم!!!"

از حرفی که زد به زیر خنده زدم... از شدت خنده اشک تو چشمهایم جمع شد... چه شب خوبی بود اون شب... شبی که یک لحظه هم یاد ارمین و خاطره هاش نیفتادم...

وقتی جلوی در خونه نگه داشت گفت "ساده برات گل گرفتم، ولی نمیدونم دوست داری یا نه

..."

به صدلی عقب برگشتم یک فنجون دقیقا شبیه فنجونی که برای تارا گرفته بود روی صدلی بود... قلبم تند تند میزد، با صدایی که از هیجان میلرزید گفتم "من عاشق رز صورتیم... اشکان تو داری چیکار میکنی؟ چرا همیشه یک قدم از من جلوتری؟"

اشکان فنجون رو برداشت و به دستم داد... با لحن شیطونی گفت "کریس انجل رو میشناسی؟ من اشکانشونم"

از حرفی که زد بلند بلند خندیدم، شدت خنده ام به حدی بود که به سرفه افتادم، اشکان با خنده گفت "نمیری خونت بیفته گردنم؟"

با جعبه دستمال کاغذی زدم تو سرش و گفتم "اشکان چه خوبه که تو هستی... چه خوبه دوستی عین تو پیدا کردم... خندیدن داشت فراموشم میشد اما تو بلدی من رو از ته دل بخندونی... ممنونم ازت ..."

اشکان دستش رو به روی چشمش گذاشت و گفت "جای رتبه دو رقمی ها اینجاست"

بعد از خدا حافظی جلوی در ایستادم تا راه بیفته، اشکان تک بوقی زد و راه افتاد...

اشکان

از اینکه ساده رو با قدم زدن تو خیابون (.....) خوشحال کردم، ته دلم شاد بود... با خودم گفتم "یعنی انقدر راحت دل یک دختر شاد میشه؟!!"

دیگه به تارا زنگ نزدم حال خوبم رو نمیخواستم خراب کنم...

موقع خواب به ساده پیامک زدم "فردا برات یک سوپرایز دارم سر ساعت شش میام جلو در خونتون... با اجیل بیا... ارادتمند شما اشکانشون!!!!"

ساده سریع بهم پیامک داد و گفت "باشه منتظرتم، ارادتمند شما رتبه دو رقمی!!!!"
چه حس و حال خوبی داشتم، ساده سنگ صبور خوبی بود به همه حرفهایم گوش میداد و راهنماییم میکرد... دلم به حالش میسوخت نامردی ارمین بدجور تو ذوقم میزد حق ساده خیانت دیدن نبود... با فکر گریه و خنده ساده خوابم برد...

ساعت پنج بود... پلیور سورمه ایم رو تن کردم... جلوی اینه کمی موهایم رو حالت دادم... میخواستم از هر نظر عالی باشم... صورت اصلاح شده ام رو تو اینه به چپ و راست چرخوندم... همه جایش یک دست اصلاح شده بود... ادکلنم رو برداشتم اول به گردنم و بعدش به مچ دستهایم زدم... نفس عمیقی کشیدم و یاد تارا افتادم... ادکلن هایی که تارا برایم خریده بود همه روی میزم به صف چیده شده بود... با خودم گفتم "نکنه واقعا ادکلن جدایی میاره؟"
تو اینه به خودم نگاهی انداختم و گفتم "خرافات نبودی که شکر خدا شدی، جمع کن خودت رو!!!!"

لحظه آخر ساعت بند چرمیم رو دستم کردم و از خونه بیرون اومدم...

جلوی در ایستاده بودم تا ساده بیاد... دو بار تک زنگ زدم تا پیداش شد... تیپ اسپرت و دخترونه ای زده بود... مانتوی صورتیش رو با شلوار جین طوسیست ست کرده بود... خیلی جالب بود هر دومون کاملا اسپرت بودیم... وقتی سوار شد سلام بلندی کرد و گفت "خب سوپرایزت چیه؟"

نگاهی به صورت خندانیش کردم و گفتم "شش ماهه به دنیا اومدی؟"

ساده لبهایش رو غنچه کرد و با لحن بچگونه گفت "اره اره!!!"

بهش گفتم "کوچولو سوپرایزم گفتنی نیست، دیدنیه... لطفا شکیباش..."

ساده از تو کیف نقره ای رنگش یک ظرف اجیل بیرون آورد و گفت "پس بزن بریم!!!"

بعد ظرف رو به سمتم گرفت و گفت "چهار مغز فرد اعلا، بفرمایید"

نگاهی به اجیل های توی ظرف کردم و گفتم "بد نیست اما من عاشق تخمه ژاپنیم! ادغده"

درست مغز کردنش رو دوست دارم!!!"

ساده به زیر خنده زد و گفت "پس وسط راه نگهدار بخریم..."

بعد از خرید تنقلات به سمت اتوبان ازادگان راه افتادم... میخواستم ساده رو یک جای دنج و بکر

برم... ساده وقتی چشمش به تابلوهای بزرگراه میفتاد با تعجب بهم نگاه میکرد ولی چیزی

نمیگفت... کلا از نقشه جی پی اس خارج شدم... راهنمای نقشه چندبار پشت هم تکرار

کرد "منطقه شما در دسترس نیست!!!"

ساده با صدای پر از استرس گفت "اشکان کجا میری؟ دیگه جی پی اس هم ساپورتت

نمیکنه... نکنه میخوای سر به نیستم کنی؟؟؟!!!"

دندونهام رو نشونش دادم و گفتم "اره، مشخص نیست؟"

ساده خندید و گفت "چرا مشخصه، از کسی که دغدغه درست مغز کردن تخمه ژاپنی رو داره
هیچی بعید نیست"

از حاضر جوایش بلند بلند خندیدم و گفتم "افرین پس بشین و حرف نزن که داریم نزدیک
میشیم"

از جاده اسفالت گذشتم و تو جاده های خاکی پر از دست انداز افتادم... ساده سرش رو از پنجره
بیرون میکرد و میخندید... با خنده گفتم "سرت رو بیار تو، یک وقت سنگی از زیر لاستیک در
میره و تو ملاحظت میخوره اون وقت بدبخت میشم!!!"

ساده با ذوق گفت "وای خیلی باحاله... چقدر اینجا مخوفه... دمت گرم اشکان عاشق اینجور
جاهای دلهره اورم... کاش شمال بودیم و خوف جنگل رو تجربه میکردیم..."

از حرفهای با نمکش خنده گشادی به روی لبهایم نشست... چقدر خوشحالیش نشاط اور بود...

جاده پر از چاله و دست انداز بود... اروم اروم میرفتم... ساده دستش رو به علف های هرز
میکشید و میخندید... از دور مقصدی که انتخاب کرده بودم رو میدیدم... به ساده گفتم "داریم
به سوپرایزم نزدیک میشیما، نمیخواهی نگاه کنی؟؟"

ساده سرش رو به داخل ماشین آورد... وقتی جلوی نهر اب نگه داشتم ساده سریع در ماشین رو
باز کرد و به بیرون رفت... از خوشحالی به سمت نهر دوید و جیغی از ته دل کشید... از صدای
جیغ فرا بنفشش به سمتش برگشتم و گفتم "بابا کر شدم، بیا سر زیر انداز رو بگیر"

ساده به سمتم اومد و گفت "وای اشکان من این صحنه ها رو تو خواب دیدم!!!"

اخمهایم رو تو هم کردم و گفتم "ولم کن تو رو خدا، چرا هر جا میبرمت تو قبلا اونجا بودی؟!!"

ساده پقی زد زیر خنده و فوری روی زیر انداز نشست... روبرویش نشستم و گفتم "اینجا رو پارسال همین موقع ها کشف کردم... دلم میخواست اولین بار با تارا پیام اما انگار قسمت نبود..."

ساده در کیفش رو باز کرد و گفت "اخ اخ پس من خیلی خوشبختم که اولین نفرم، مگه نه؟!!"

با صدای بلند گفتم "بله"

تنقلات رو از ماشین بیرون آوردم... ساده به درخت پشت سرش تکیه داد و گفت "اگه گفتمی امروز مثل چه روزیه؟"

تخمه ژاپنیم رو با دقت مغز کردم و گفتم "نمیدونم خودت بگو!"

ساده اهی کشید و گفت "شبيه مسخره ترين روز عيده ..."

پوست تخمه رو به داخل نایلون انداختم و گفتم "مسخره ترين روز کدوم روزه؟"

ساده پاهایش رو دراز کرد و گفت "چقدر خنگی، سیزده رو میگم دیگه!!!"

لبخندی زدم و گفتم "اهان، اتفاقا سیزده که خوبه... خوش میگذره"

ساده اخمی کرد و گفت "اولش اره... ولی غروبش خیلی بده..."

ساده پسته ای برایم پرت کرد و گفت "اگه گفتمی کدوم تیکه سیزده بدجور حالت رو میگیره؟"

پسته رو تو هوا گرفتم و گفتم "اون تیکه که زیر اندازها رو جمع میکنیم و سوار ماشین

میشیم!!!"

ساده با بسته پفک تو سرم زد و گفت "نخیر اقا...اون تیکه اش که وارد خونه میشی و خونه به نظرت تیره و تار میشه!!!"

از حرف ساده خنده بلندی کردم و گفتم "راست میگیا...ساده چرا خونه تیره و کدر به نظر میرسه؟"

ساده شونه ای بالا انداخت و گفت "نمیدونم،ولی به نظر من اگه تو خونه ای عشق باشه اون خونه هیچ وقت تیره و تار نمیشه...من دو سال با ارمین بودم...تو این دو سال خونه ام تیره نبود...اتفاقا خیلی روشن و نورانی بود...اما سالهای پیش از ارمین به محض ورود به خونه دلم از رنگ در و دیوار میگرفت...."

حرفهای ساده عین خودش ساده و باور پذیر بود...ساده پسته دیگه ای برایم پرت کرد و گفت "یک چیز غمناک دیگه هم هست،بگم؟"

سرم رو تکان دادم و گفتم "بفرمایید!!!"

ساده گفت "دلم از اخبار شبه چهاردهم هم میگیره...اون تیکه ای که گوینده اخبار میگه...با تمام شدن تعطیلات نوروزی موج برگشت مسافران به شهرهای خودشون آغاز شده..."
از حرف ساده خنده گشادی به روی لبهایم نشست...چقدر قشنگ حال گیری سیزده رو برایم تعبیر کرد...برایش دستی زدم و گفتم "بابا ایول،من توقع این همه ریز بینی از رتبه دو رقمی ها رو نداشتم!"

صدای ضبط رو کمی بلندتر کردم و گفتم "ساده به نظرت فرهاد اگه بفهمه تو طلاق گرفتی
برمیگرده یا نه؟"

ساده بسته پفک رو با یک حرکت باز کرد و گفت "نمیدونم، ولی اگه برگرده خیلی بد
میشه، چون دلم نمیخواد بخاطر من با خانوادش درگیر شه!"

یک پفک برداشتم و گفتم "اگه برگرده باهش ازدواج میکنی؟"

ساده یک مشت پفک برداشت و بلند شد... به سمتش برگشتم تا ببینم جوابش چیه... اما ساده
پشتش رو بهم کرد و به سمت نهر رفت... با صدای بلند گفتم "سکوت علامت رضاست!!!"

ساده به سمتم برگشت و گفت "الکی جو نده، من تا حالا بهش فکر نکردم"

تو دلم گفتم "بهش فکر کن، تو لیاقتت بهترینه است..."

از تو ماشین زغالها رو بیرون اوردم ...

ساده با تعجب گفت "میخوای اتیش درست کنی؟"

لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم "فکر کردی برای چی همچین جای پرتی رو انتخاب

کردم؟ میخوام زنده زنده کبابت کنم"

ساده کتونی هایش رو پا کرد و به سمتم اومد... منقل و سیخ ها رو به دستش دادم و گفتم "بیا

، ابزار رو بگیر... تو دیگه راه فرار نداری!!!"

ساده منقل و سیخ ها رو از دستم گرفت و گفت "اخ جون ناهار..."

ظرف جوجه رو بیرون اوردم و گفتم "سوپرایزهام بدجور به دلت نشسته ها، ذوق مرگ نشی؟"

با حرف اشکان لبخندی روی لبهایم نشست و گفتم "سوپرایزاتم عین خودت تکه!"

سیخ زدن تکه های مرغ کار خیلی سختی بود... اشکان اجازه داد کمکش کنم اما یک دونه هم درست نزدم، اشکان سیخ رو از تو دستم بیرون کشید و گفت "ساده جان، همیشه شما کمک نکنی؟! اینجوری جوجه ها نپخته میشه، چون تو سیخ میچرخه و خوب مغز پخت نمیشه... شما سلفی هات رو بگیر!!!"

لبخند دندون نمایی تحویلش دادم و گفتم "پس بزار فیلم بگیرم یادگاری بمونه..."

گوشیم رو روی حالت دوربین گذاشتم و رو به صورت خودم گرفتم و گفتم "سلام... امروز یک روز خیلی خیلی خوبه... من و اشکان اومدیم یک جای مخوف... الانم اشکان جون داره زحمت نهار رو میکشه، جاتون خالی جوج داریم..."

اشکان سرش رو به سمتم آورد و قیافش رو وحشتناک کرد و گفت "عجب جوجه ای بخوریم..."

اشکان نگاهش به من بود... خنده بلندی کردم و گفتم "این آخرین تصویری که از من میبینید خداحافظ..."

بعد با دستم جلوی دوربین رو گرفتم و جیغ فرا بنفشی کشیدم... اشکان با جیغی که کشیدم یک کوفت بلند و بالا گفت و به سمت زغال ها رفت...

سفره کوچولویی انداختم و نونها رو به رویش پهن کردم... اشکان با ۷ تا سیخ جوجه روبرویم نشست و گفت "بفرما خانم... اینم دستپخت اقا اشکان، بخور برو واسه بچه محلها تون تعریف کن"

خیلی گرسنه ام بود سریع یک سیخ برداشتم و شروع کردم به خوردن... تو سیخی که دست اشکان بود یک تکه مرغ کاملا برشته بود که بدجور بهم چشمک میزد از اونجایی که حرص شکمم رو خیلی میزدم به سمت اشکان خیز برداشتم تا اون تیکه رو ازش بگیرم... وقتی موفق به برداشتن جوجه مورد نظرم شدم... لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم "دیگه تکرار نشه، اینبار رو ندیده میگیرم"

اشکان با تعجب گفت "شکمو از اول اون نشون کرده خودم بودم" دلم نیومد تنهایی بخورم برای همین از وسط نصفش کردم و گفتم "بیا گریه نکن، مساوات رو برقرار کردم!" با خنده و شوخی ناهار رو خوردیم، اشکان استخوان جناق رو بهم نشون داد و گفت "ساده بیا جناق بشکنیم!!!"

سریع اون ور استخوان رو گرفتم و گفتم "سر چی؟"

اشکان گفت "هر چی تو بگی"

نمیدونستم چی بگم برای همین تو فکر رفتم،

اشکان گفت "من بگم؟"

بهش نگاه کردم و گفتم "بگو"

اشکان لیوان نوشابه اش رو سر کشید و گفت "هر کی باخت یک کار سخت برای دیگری انجام

بده..."

با تردید گفتم "تا چه حد سخت؟"

اشکان گفت "نمیدونم، ولی کاری که بشه انجام داد"

استخوان رو شکستم و گفتم "باشه قبوله"

بعد نهار اشکان رو زیر انداز دراز کشید و خوابید... منم گوشیم رو برداشتم و به کنار نهر رفتم... دلم میخواست پاهایم رو توی اب بکنم اما هوا انقدر گرم نبود، میدونستم اگه پایم رو تو اب بکنم شب از درد پا خوابم نمیبره...

کنار نهر نشستم به پشت سرم نگاه کردم اشکان خواب بود... تو دلم گفتم "چقدر بین ارمین و اشکان فاصله است... ارمین تمام تفریحاتش تو ویلای شمالش خلاصه میشه و اشکان تو همچین جای دنجی... ارمین نشستن تو همچین جاهایی رو بی کلاسی میدونه ولی اشکان اینجا رو یک سوپرایز میدونه..."

تو فکرهای مختلفم غرق بردم که یک چیزی تو سرم خورد... اشکان با ظرف اجیل بالا سرم ایستاده بود... با تعجب گفتم "نگو که میخوای بازهم اجیل بخوری؟"

اشکان در ظرف رو باز کرد و گفت "من که هنوز چیزی نخوردم، گفته باشم تا تمام تنقلات تموم نشه نمیبریم!!!"

خنده بلندی کردم و گفتم "واقعا هنوز جا داری؟"

اشکان دستی به شکمش زد و گفت "این خیک بلاست حالا حالاها پر نمیشه"

با تردید گفتم "باز هم من رو میاری؟"

اشکان به سمتم برگشت و گفت "اره، مگه خوشت نیومد؟"

سریع گفتم "عاشقش شدم، ولی خب اگه تارا برگرده چطوری دیگه من رو میاری؟"

اشکان تو فکر رفت و گفت "خب سه تایی میایم... من به تارا دروغ نمیگم... من میگم که تو رو

عین یک دوست واقعی دوست دارم... مطمئنم تارا هم ناراحت نمیشه"

بغض بدی تو گلویم نشست... با صدایی که از بغض میلرزید گفتم "نمیشه... خودتم میدونی

دیگه تارا برگرده نمیشه... هیچ زنی خوشش نمیاد وعده های دو نفرش خراب بشه... من خودم

زنم این چیزها رو خوب میفهمم... بعد از برگشتن تارا تو باید من رو به کل فراموش کنی چون

دلم نمیخواه نامزدت احساس خطر کنه، من زجر این چیزها رو کشیدم میدونم چقدر

سخته..."

اشکان کنار خیابون نگه داشت و گفت "چی میگی ساده؟ احساس خطر چیه؟ مگه رابطه من و

تو چی بوده؟ من به تارا میگم که تو یک دوست خوبی... میگم که عین یک همراه و خواهر

کنارم موندی... تارا درک میکنه، مطمئنم درک میکنه چون میدونه من غیر از خودش دل به

هیچکس نمیبندم... خیالت راحت ما عین سابق باز هم باهم بیرون میریم..."

تو دلم به سادگی اشکان خندیدم، تو دلم گفتم "هیچ زنی راضی نمیشه که عشقش یک دوست

ساده از جنس خودش داشته باشه... هیچ زنی این دوستی های ساده رو نمیپسندند..."

اشکان جعبه دستمال رو به سمتم گرفت و گفت "بیا، بگیر یکی بزنی تو سرم تا راه بیفتم..."
موقعی که خواستم جعبه رو بگیرم گفتم "یادمه" _____ "اشکان
خنده بلندی کرد و گفت "ناقلا!!!"

اشکان

از حرفهایی که زده بودم زیاد مطمئن نبودم، نمیدونستم تارا وجود ساده رو به عنوان یک دوست و همراه میپذیره یا نه... با خودم گفتم "تارا رو خودم حلش میکنم، اون باید بدوننه بین عشق و یک دوستی ساده کلی فرق وجود داره!!!"
هفتم عید بود... به همراه خانواده ام به عید دیدنی خانواده تارا رفتیم...
نیم ساعتی از نشستنمون گذشته بود ولی خبری از تارا نشد... مامانم از پدر تارا جویای احوال تارا شد، پدرش تشکری کرد و گفت "تارا با دوستانش بیرون رفته و زود برمیگرده"
اعصابم بدجور بهم ریخته بود... چون قبل از رفتن، بهشون خبر داده بودیم... وقتی دیدم خبری از او مدن نامزد نیست به مامان و بابام اشاره کردم که برگردیم...
از شدت عصبانیت فرمون رو محکم چسبیده بودم... هیچکس از من سوالی نمیپرسید همه میدونستن رابطه ام با تارا عین سابق نیست...
پشت چراغ قرمز ایستاده بودم تو فکر تارا بودم با خودم گفتم "امشب برای همیشه تکلیفم رو باهاش روشن میکنم..."

ساعت نزدیک یازده شب بود چندبار بهش زنگ زدم تا پایین بیاد...اولش بهونه سر درد رو گرفت اما بلاخره اومد... وقتی تو ماشین نشست، استارت رو زدم و راه افتادم...
اخمه‌هایش تو هم بود... طلبکارانه گفت "کجا میری؟ من به بابام نگفتم کجا میرم!!!"
نیشخندی زدم و گفتم "اونها دیگه به این رفت و آمدهای شما عادت کردن نگران اونها نباش!!!"

تارا به سمتم چرخید و گفت "چرا دست از سرم برنمیداری؟ مگه صد دفعه نگفتم از ادمه‌های کنه بدم میاد؟ چرا عین پسرهای ندید بدید بهم چسبیدی؟"
باورم نمیشد من رو کنه و ندید بدید بدون... گوشه‌ای نگه داشتم و گفتم "من ندید بدیم یا تو؟"

تارا چشمه‌هایش رو درشت کرد و گفت "مگه من دنبال تو میام؟ مگه من بهت زنگ میزنم؟ اقا اگه نمیدونستی بدون شما ندید بدیدی... من از مردهای سرد و جدی خوشم میاد اگه نمیتونی عین اونها باشی مشکلی نیست ولی میتونی یکم ادای اونها رو در بیاری ..."

حالم از حرفه‌هایش بهم میخورد... با یک حرکت کمر بندم رو باز کردم و گفتم "ارمین سرد و جدیه؟ خاک تو سرت کنم تارا... هی میخوام کثافت کاری هات رو به رویت نیارم اما تو بدتر میشی... این ارمین چی داره که من ندارم؟ فقط برای پولش عاشقش شدی؟ دختر جون اقا ارمینت به زن خودش هم رحم نکرد تو که جای خود داری... بزار رک و راست بهت بگم، یک بار دیگه با ارمین ببینمت یا رفتار مشکوکی از تو ببینم چشمه‌هایم رو میبندم و یک بلایی سر

جفتون میارم که باور نکنی..."

تارا خنده بلند بلندی کرد و گفت "ارمین کیه؟ توهم زدی؟ من فقط و فقط تو رو دوست دارم و به هیچکسی هم جز تو فکر نمیکنم... فقط میخوام به حال خودم رهام کنی تا دوباره دلم باهات یکی بشه... اشکان باور کن من همون اشکان گند اخلاق رو که با یک من عسل هم نمیشد خوردش دوست دارم، نه این اشکانی که دم به دقیقه بهم زنگ میزنه و ابراز علاقه میکنه..."

اولین دور برگردون رو پیچیدم و با کنایه گفتم "تارا واقعا هنوزم دوستم داری یا این هم یک بازی جدیده؟"

تارا دستش رو به روی دستم گذاشت و گفت "من هنوزم عین سابق دوستت دارم، تو الکی به من شک کردی، من رابطه ام با ارمین اون چیزی که تو فکر میکنی نیست... اون فقط میخواد راه رسم کار کردن رو بهم یاد بده... من خیلی چیزها ازش یاد گرفتم حتی قراره بعد از عید تو شرکتش به طور نیمه وقت کار کنم..."

لبخند تلخی زدم و گفتم "تارا چرا به خونه اش رفتی؟ باور کنم رابطه شما..."

تارا وسط حرفم پرید و گفت "به خونه اش رفتم چون نصف پروژه ها و کارهایش تو خونه است... اشکان بازهم تکرار میکنم، من فقط تو رو دوست دارم... دلیل نمیشه چون ارمین زن نا اهلش رو طلاق داده با من در ارتباط باشه..."

به سمتش چرخیدم و گفتم "نا اهل؟ ساده نا اهل؟"

تارا با تعجب گفت "اسمش رو از کجا میدونی؟"

دوست نداشتم دروغ بگم برای همین گفتم "من با ساده در ارتباطم... خیلی بهتر از تو و ارمین"

میشناسمش... ساده دختر خیلی خوبیه، این وصله ها به ساده نمیچسبه من میدونم طلاق اون
دوتا بخاطر حضور تو بوده نه چیز دیگه ای ""

تارا عصبی شد و گفت "" خوب پرت کرده، حرف ساده خانم رو باور داری یا حرف من رو؟ خجالت
نکش بگو!!! ""

عصبی بودم عصبی تر شدم و گفتم "" معلومه حرف ساده رو باور دارم چون تو پریدی وسط
زندگیش تو گند زدی به زندگیش تو به لجن کشیدی همه چی رو ... ""
تارا جیغی کشید و گفت نگهدار...

راهنما زدم و کنار خیابون نگه داشتم... با دستم به بیرون اشاره کردم و گفتم "" برو گمشو... تو
لیاقت ادمهایی عین ارمینه... من خیلی احمقم که با همه این چیزهایی که ازت میدونم بازهم
دنبالت اومدم... گمشو برو پایین، برو خداروشکر کن جواب کارهات رو ندادم و نمیدم، چون تو
ارزش یک سیلی زدن هم نداری تو یک خونه خراب کن بدبختی که زندگیت با اون عوضی هم
دوام نمیاره... دیگه همه چی بین من و تو تموم شد... گمشو برو پایین حالم ازت بهم
میخوره... ""

تارا از ماشین بیرون رفت و گفت "" لیاقته تو هم زنهایی مثل ساده است که ... "" نذاشتم به
چرت و پرت هایش ادامه بده، پایم رو به روی پدال گاز گذاشتم و ازش فاصله گرفتم...
حالم خیلی بد بود... نمیدونستم کجا برم دلم میخواست از ته دل فریاد بکشم و از نامردی
روزگار پیش خدا شکایت کنم...

مامانم حرفی میخواست بزنه اما مرتبا پشیمون میشد... برای بار دوم بشقابم رو پر پلو کردم و با قورمه سبزی خوردم... مامانم با خنده گفت "ساده طلاق بهت ساخته ها، اشتهاات زیاد شده..."

حرف مامانم تبدیل به یک بغض گنده شد و راه گلویم رو بست... میدونستم بی منظور حرف میزنه اما دل نازکم تاب چنین حرفهایی نداشت... با بغض گفتم "چییه؟ دو بشقاب غذا خوردن به ما نیومده؟"

مامانم با ناراحتی گفت "شوخی کردم، نون پدر و مادر بی منته... منظوری نداشتم خواستم بخندونمت ولی خراب کردم"

لبخند تلخی تحویلش دادم و هیچی نگفتم...

موقع جمع کردن ظرفها مامانم بی مقدمه گفت "فرهاد برگشته..."

یک لحظه عین مجسمه سر جایم ایستادم...

با خودم گفتم "پس بلاخره برگشت... کاش برنمیگشت... کاش همه چی عین سابق بود..."

به سمت مامانم چرخیدم و گفتم "چشم خاله روشن، کی برگشته؟"

مامان نگاه معناداری بهم انداخت و گفت "دیروز... ساده خاله چیزی از طلاق تو بهش

نگفته، متوجه هستی که قضیه فیل و هندوستانه..."

نیشخندی زدم و گفتم "بلاخره که چی؟ من نگم ارمین میگه... به خاله بگو خیالش از بابت من

راحت باشه من واسه شازده اش تور پهن نکردم..."

مامان سری از روی تاسف تکان داد و گفت "فرهاد دیر یا زود میفهمه، فقط دعا میکنم سر تو با

مامانش درگیر نشه... چون حوصله تیکه ها و کنایه های خواهرم رو ندارم، تو هم جوری رفتار کن که فرهاد دل بسته نشه..."

لیوان اب رو محکم رو میز کوبیدم و گفتم "میگی چیکار کنم؟ میخوای وقتی دیدمش یک سیلی بزنم تو گوشش؟ یا پشتم رو بهش کنم تا حساب کار دستش بیاد؟"

مامانم چیزی نگفت و مشغول کارش شد...

دلیم برای فرهاد تنگ شده بود... فرهاد پشتوانه روزها و شبهای مجردیم بود... تنها کسی بود که از درد و دل های دخترونه ام خبر داشت... موقع آزمون کنکور تنهایی من رو تا در حوزه رسوند و منتظر تموم شدن آزمونم موند... فرهاد عاشقانه برای من کاری رو انجام میداد اما من خواهرانه پذیرای مهر و محبتش بودم... وقتی فهمید دل به رفیقش سپردم یک هفته ای به مسافرت رفت تا کمتر چشم تو چشم باشیم... حتی منتظر عروسیمون نمود و زودتر از جشنمون از ایران رفت...

اشکان

وقتی به خودم اومدم، دیدم پشت پنجره اتاق ساده ام... دلم ساده رو میخواست تا باهاش درد و دل کنم... اما ساعت از یک هم گذشته بود... اول یک پیامک بهش فرستادم "بیداری؟"

وقتی دیدم جواب نمیده به گوشیش زنگ زدم...خیلی بوق خورد تا صدای گرفته اش تو گوشم پیچید...نمیدونستم چی بگم فقط تونستم بگم "ساده من تو کوچه ام...اگه میتونی بیا بیرون"
دو سه دقیقه ای طول کشید تا ساده بیرون اومد...

وقتی تو ماشین نشست گیج بود...چشمهایش به زور باز بود...از دیدن قیافه هپلی و خواب الودش لبخندی به روی لبهایم نشست...حال بدم رو به کل فراموش کردم و به ساده زل زدم...ساده سرش رو به صندلی تکیه داد و گفت "اشکان تو مگه جغدی که این موقع شب تو کوچه و خیابون پرسه میزنی؟بابا خودت نمیخواهی بزار ملت بخوابن..."
لبخندی زدم و گفتم "قیافشو...ببخش ساده حالم اصلا خوب نبود برای همین اومدم سراغت..."

ساده سرش رو به شیشه چسبوند و گفت "باز چی شده؟تو هر وقت میگی حالت خرابه فقط تارا میتونه دلیلش باشه..."

لبخند تلخی زدم و گفتم "برای همیشه تارا رو ول کردم...ساده من همچین دختری رو نمیشناسم...حرف زدنش شبیه سابق نیست انگار اصلا تارا به کل عوض شده...ساده باور کن چشمهایش دیگه رنگ سابق رو نداره"

ساده به سمتم چرخید و گفت "برای همیشه تموم کردین یا..."
وسط حرفش پریدم و گفتم "برای همیشه...فقط زمان میبره فراموشش کنم"
ساده در ماشین رو باز کرد و گفت "سخته اما فراموش میشه...فراموشی بهترین چیزیه که ادمها دارن..."

ساده پیاده شد و گفت "برو خونه بخواب... فقط یادت باشه تارا جزیی از تقدیرت بوده... به

حکمت خدا شک نداشته باش..."

ساده حرفهای خودم رو به خودم تحویل داد و رفت... جلوی در خونه ایستاد تا اول من

برم... دستی بلند کردم و راه افتادم...

موقع خواب شماره تلفن تارا رو از گوشیم پاک کردم و خوابیدم... با خودم گفتم "بلاخره باید

برای فراموش کردنش از یک جایی شروع کنم!!!"

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم... انقدر چشمهام سنگین بود که نمیتونستم گوشی رو پیدا

کنم... تا اخر زنگ خورد که پیدایش کردم... ساده بود، سریع بهش زنگ زدم با بوق اول جواب

داد... صدای شاد و پر انرژی خواب رو به کل از سرم پروند روی تختم نشستم و گفتم "چه

عجب رتبه دو رقمی ها یادی از ما کردن... چه خبر شده؟"

ساده اروم گفت "سلام کردم که بلد نیستی نه؟"

سلام کشداری کردم و گفتم "حالا خوب شد، بگو چی شده که اروم حرف میزنی؟"

ساده ارومتر گفت "دارم از دست مامانم فرار میکنم... کجایی میتونی بیای جای همیشگی؟"

سریع گفتم "چی شده؟"

ساده خنده کوچولویی کرد و گفت "الان نمیتونم بگم، باید ببینمت!"

از رو تخت بلند شدم و گفتم "تا نیم ساعت دیگه سر قرارم، اصلا میخوای پیام جلو

خونتون؟"

ساده گفت "نه همون جای همیشگی خوبه... فعلا خداحافظ..."

ساده سر جای همیشگی ایستاده بود...

تو حال و هوای خودش بود، توجهی به من و ماشینهای دیگه نداشت...

کنارش ایستادم و گفتم "شماره بدم؟"

ساده اخمی کرد و به ماشین نگاه کرد... تا صورت من رو دید اخمهایش باز شد و گفت "بچه

پرو... میخواستم فحشت بدم !!!"

ساده سوار شد و گفت "اشکان از کی به دخترها تیکه نپروندی؟ شماره دادن مال خیلی سال

پیشه... الان متلکها اپدیت شده!!!"

خنده بلندی کردم و گفتم "نسخه جدید رو نصب نکردم، کار کردن باهاش رو بلد نیستم

میشه یادم بدی؟"

ساده اخمی کرد و گفت "چشم تارا خانم روشن..."

اخمی کردم و گفتم "دیگه تارایی در کار نیست، چرا باور نمیکنی؟"

ساده کمر بندش رو بست و گفت "ببخشید حواسم نبود، حالا چرا میزنی؟"

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم "بچه زدن نداره!!!"

ساده ابرویش رو بالا انداخت و گفت "آقا ما بچه شما پدر سالار!!!"

از حاضر جوایش لبخندی زدم و گفتم "این زبون رو نداشتی ارمین ماه اول طلاق داده بود، اما حیف که زبونت نگهدارته..."

ساده صدای اهنگ رو بالا برد و گفت "انقدر حرف زدی یادم رفت اصل قضیه رو بگم... فرهاد برگشته، الان ایرانه..."

حسابی جا خوردم با تعجب گفتم "بلاخره اومد؟ چیزی از طلاقت فهمید یا نه؟"

ساده به بیرون نگاه کرد و گفت "هنوز ندیدمش، فکر نکنم چیزی از طلاقم بدونه چون خاله ام میترسه اگه بگه فیل فرهاد دوباره یاد هندوستان کنه!!!"

بهش گفتم "خوشحالی الان؟ چرا دیدنش نرفتی؟"

ساده خنده ای کرد و گفت "اره از بس خوشحالم، از خونه زدم بیرون که نبینمش..."

تو چشمه‌هایش نگاه کردم و گفتم "واسه همین از دست مامانت فرار کردی؟"

ساده گفت "اره، مامانم دعوتشون کرده خونمون، منم بیرون زدم که نبینمش، تا مجبور نباشم نقش بازی کنم!"

ماشین رو استارت زدم و راه افتادم...

ساده نفس عمیقی کشید و گفت "هی روزگار... یک زمانی تا میفهمیدم فرهاد قراره بیاد

خونمون از خوشحالی سر از پا نمیشناختم ولی الان باید خودم رو ازش مخفی کنم تا یک وقت

اقا از طلاقم چیزی نفهمه و دردسری برای خاله و خانواده اش درست نکنم!!!"

کمی سرعت گرفتم و گفتم "بیخیال اگه قرار باشه بفهمه از یک نفر دیگه میشنوه...مهم این چیزها نیست مهم این که اقا فرهاد برگشته تا دیداری با عشق سابقش تازه کنه!!!"

ساده

از حرفهای اشکان نه خوشحال شدم نه ناراحت...دلم برای فرهاد حسابی تنگ شده بود دعا دعا میکردم از یک جایی بفهمه و خیال من راحت بشه...نمیخواستم از زبون من بشنوه و مامانم زیر بار حرفهای خاله و خانواده اش بره...

اشکان کنار یک رستوران نگه داشت و گفت "بیخیال، شکم گرسنه عشق و عاشقی حالیش نمیشه...تارا و ارمین و فرهاد رو ولش کن بیا بریم نهار بخوریم ..."

اشکان سفارش سبزی پلو با ماهی داد...یک لحظه یاد جناب شکوندنم افتادم وقتی غذا رو آوردن، لیمو رو برداشتم و گفتم "اشکان لیمو نمیخوای؟"

بعد لیمو رو به سمتش گرفتم...از شدت هیجان لبخند گشادی به روی لبهام اومد...اشکان

چشمهایش رو ریز کرد و گفت "کور خوندی، من حالا حالاها نمیبازم یادمه..."

پایم رو به زمین کوبیدم و گفتم "وای اشکان چطور یادت میمونه؟ باور کن من اصلا یادم

نمیمونه...میدونم من بازنده میشم...تو رو خدا شرط سختی نگیا..."

اشکان لبخندی زد و گفت "اعتماد به نفس داشته باش...سعیت رو بکن تا ببری...بهت قول
نمیدم شرط اسونی بگم من کلا تو این بازیها سخت گیرم..."

لیمو رو به روی ماهیم فشار دادم و گفتم "اگه سخت باشه، منم میزنم زیرش...کلا دبه کردن
رو خوب بلدم!!!"

اشکان نگاه عمیقی بهم کرد و گفت "اتفاقا تو دختر دبه کنی نیستی...میدونم مردونه پای
شرط و شروطت میمونی...این رو زمانی فهمیدم که بهم گفتی کمکت میکنم تارا برگرده"
نگاهی بهش انداختم و گفتم "چقدر هم موفق بودیم!!!"

اشکان گفت "اصلا بیخیال دوست ندارم حرفش رو بزخم،غذات رو بخور"

اشکان جلوی در خونه نگه داشت و گفت "راستی ساده، من چند روز اخر عید رو میرم
مسافرت...تا بعد عید نیستم اما زنگ میزنم...مراقب خودت باش...از هیچی هم نترس فرهاد
بلاخره میفهمه...دیگران هم هر چی دوست دارن بگن...مهم فرهاده اگه بازهم بخوادت میاد
جلو و اگه هم نخواد برمیگرده..."

لبخندی زدم و گفتم "امیدوارم برگرده و دیگه چشم تو چشم نشیم...سخته باهات روبرو بشم
یک زمانی با نه قاطع دلش رو شکوندم و حالا باید بدبختیم رو بهش بگم..."

اشکان ابرویی بالا انداخت و گفت "تو بدبخت نیستی...این حرف رو دیگه تکرار نکن"
وقتی در ماشین رو باز کردم گفتم "خدا کنه رفته باشن،کاری نداری؟"

اشکان گفت "قوی باش، نه برو سلامت بعد عید میبینمت... خداحافظ..."

در رو بستم و گفتم "خوش بگذره خداحافظ"

آروم در رو باز کردم و وارد شدم...

صدای مامانم و خاله و شوهر خاله ام میومد...

با پاهای لرزون وارد پذیرایی شدم... به همه سلام کردم و سال نو رو تبریک گفتم... فرهاد نبود... ته دلم از نبودنش یک خوشحالی گنده نشست... مامانم گفت "ناهار خوردی؟ آگه نخوردی هنوز گرمه برو بخور..."

کیفم رو به روی مبل گذاشتم و گفتم "با دوستم نهار بیرون خوردم... من میرم لباسهام رو عوض کنم و پیام"

خاله سریع بلند شد و گفت "ساده جان، فرهاد تو اتاقت خوابه..."
حرف خاله پر از منظور بود... از حرفهای خاله برداشتهای مختلفی میتونستم بکنم... با خودم گفتم "ساده منظور خاله این که حواست باشه فرهاد اینجاست چیزی از طلاق بهش نگی"
"!!!!!"

سرم رو به زیر انداختم و به بالا رفتم تا لباسهام رو عوض کنم...

اروم در اتاقم رو باز کردم... فرهاد روی تختم دراز کشیده بود... چقدر دلم برایش تنگ شده بود... دست به سینه به شونه راست خوابیده بود... پاورچین پاورچین به سمت کمدم رفتم و

لباسهام رو برداشتم...موقع برگشت با صدای فرهاد خشکم زد...فرهاد با صدای گرفته

گفت "اینجا چیکار میکنی؟"

به سمتش برگشتم و گفتم "سلام...تو توی اتاق من چیکار میکنی؟"

فرهاد نشست و گفت "هنوزم اتاقته؟"

دست به کمر شدم و گفتم "با اجازه شما بله"

فرهاد خندید و گفت "هنوزم اویزون خاله ای؟هنوزم دم به دقیقه اینجایی؟"

متوجه منظورش شدم و گفتم "یک زن هر چقدرم که سرش شلوغ باشه،بازم دختر خونه پدر

و مادرشه..."

فرهاد دستی به صورتش کشید و گفت "شوهر نامردت چگونه؟چرا گوشیش خاموشه...نکنه

بدهی بالا آورده و گوشیش رو خاموش کرده"

فرهاد سوال بدی پرسید نمیدونستم چی بگم "با خنده گفتم "رفیفته دیگه هیچکس از

کارهای سر در نیاره..."

فرهاد بالشتم رو به زیر دستش گذاشت و گفت "ارمین هم اومده یا باز مجردی میگرددی؟"

رو صندلیم نشستم و گفتم "عالم مجردی رو با هیچی عوض نمیکنم...مجردی اومدم"

فرهاد خنده بلندی کرد و گفت "حدس میزدم...هنوزم عین سابق دختر مامانتی..."

تو آینه نگاهی به خودم انداختم و گفتم "اره،من دختر مامانم...فقط و فقط دختر مامانم"

فرهاد با بالشت کوبید تو سرم و گفت "حالا دختر مامان شوهرت کی میاد؟منتظر بمونیم یا

نه؟"

خیلی بی تفاوت گفتم "نمیدونم،منتظرش نمونی بهتره..."

فرهاد چشمهایش رو ریز کرد و گفت "مشکل پیدا کردی باهاش؟ چرا انقدر سرد درباره اش حرف میزنی؟"

از صندلی بلند شدم و گفتم "نه، همه چی خوبه... من خوبم... ارمین خوبه... زندگییم خوبه... همه چی در صلح و صفاست فقط تو رو کم داشتیم که اومدی... حالا موندنی هستی یا رفتنی؟"
فرهاد دوباره روی تخت دراز کشید و گفت "اونجا کار نکرده زیاد دارم، باید برگردم کارهام رو بکنم اما فعلا هستم..."

از کشوی میز تحریرم شارژ گوشیم رو برداشتم و گفتم "مو بلوندا خوب بودن... کسی رو تور کردی یا نه؟"

فرهاد به شونه راست چرخید و گفت "نه... عین همیشه دخترها از دستم فرارین، مخصوصا اونها... انگار برعکس همه که مهره مار دارن من مهره خر دارم!!!"

از حرف فرهاد خنده بلندی کردم و گفتم "اونها هم شناختنت؟ از بس که زمختی... پسر خاله جون اونها رمانتیکن باید برای اینکه دلشون رو به دست بیاری رو خودت کار کنی..."
فرهاد سرش رو کمی بلند کرد و گفت "باورم نمیشه ساده باهات حرف میزنم... توقع داشتتم وقتی میبینمت خیلی خشک و جدی باهام رفتار کنی اما الان میبینم که همون ساده دیوانه خودمونی!!!"

گوشیم رو از تو جیب مانتوم بیرون اوردم و زدم به شارژ و گفتم "اره من همان دیوانه ی دیوانه ی دیوانه ام!!!"

فرهاد دوباره رو تخت نشست و گفت "دستت رو ببینم!!!"

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم "دستم؟"

فرهاد از روی تخت بلند شد و گفت "اره... حلقه تو؟ حلقه ازدواج؟"

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و گفتم "تنگ شده دیگه تو انگشتم نمیکنمش... قراره درستش کنم"

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت "تو که لاغرتر از قبل شدی ..."

جمله ساده اش پر از حرف بود... یک چرخه جلوی چشمهایش زدم و گفتم "راست میگی؟ لاغر شدم... خدا از دهنش بشنوه... چاق که میشم خیلی بد میشم مگه نه؟؟؟؟"

فرهاد به سمت در اتاقم رفت و گفت "چاق نبودی... خوب بودی اما نمیدونم چرا این ریختی شدی!!!"

فرهاد از اتاقم بیرون رفت و من رو با یک غم گنده تنها گذاشت...

موقع رفتن فرهاد به مامانم گفتم "خاله ما همگی، فردا میریم ویلای دایی رحمان، شما هم حاضر باش میام دنبالت..."

بعد به سمت من چرخید و گفت "شما و آقاونم دوست داشتن تشریف بیارین دو سه روزه میریم... از طرف من به اون شوهر کلاهدارارت بگو انقدر کلاه مردم رو برنداره... اینطور پیش بره سال دیگه همین موقع به جای ویلای دایی رحمان همگی باید بریم زندان ملاقات شوهر جنابعالی.."

لبخند تلخی تحویلش دادم و گفتم "باشه بهش میگم..."

اون شب هر چی به مامانم اصرار کردم تا تنهایی به مسافرت بره زیر بار نرفت... دلم به حالش
میسوخت وجود من تو خونه پاگیرش کرده بود... به مامان گفتم "منم دوست دارم باهات پیام
اما میترسم فرهاد دوباره بهم شک کنه..."

مامانم گفت "بهش بگو آرمین مسافرته... اصلا خودم میگم... بلاخره فرهاد چند وقت اینجاست
و تو رفت و آمده، همیشه که تو رو ازش مخفی کنم... یک کلام بگو یک پروژه تو یکی از شهرها
برداشته و حالا حالاها نمیداد..."

حرف مامانم رو قبول کردم و شب چمدون کوچکم رو بستم ...

فردای اون روز دل تو دلم نبود... وقتی فرهاد زنگ خونه رو زد به مامانم گفتم "اه دوباره نقش
بازی کردن شروع شد..."

فرهاد تا من رو دید حسابی جا خورد... به داخل خونه سر کشید و گفت "آرمینم میاد؟"

بی تفاوت گفتم "نه، اون که سر پروژه است... فقط من و مامانمیم ..."

فرهاد با تعجب گفت "ساده خانم عیده ها... کدوم پروژه است که تو ایام تعطیلات فعاله!!!"

تو دلم گفتم "راسته که میگن دروغ با خودش دروغ میاره"

خیلی عادی گفتم "آرمینه دیگه... بخواد کاری رو بکنه تعطیلات و غیر تعطیلات حالیش

نمیشه!!!"

فرهاد چمدونم رو گرفت و گفت "این شوهر تو از اولشم غیرعادی بود ..."

تو دلم گفتم "من دیوانه عاشق همین غیر عادیهاش بودم که زنش شدم!!!"

توی جاده ماشین شوهر خاله جلو میرفت و ما پشتش بودیم...چقدر جاده شلوغ بود، به بیرون

خیره بودم و به مردم خوشحال و خندان نگاه میکردم...مامانم جلو نشسته بود و من

عقب...فرهاد از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت "چیه ساده؟ چرا حرف نمیزنی؟ یادمه همیشه

تو این جاده که میفتادیم انقدر حرف میزدی که صدای همه رو در میاوردی!!!"

لبخندی زدم و گفتم "خب الانم ساکتم تا صداتون در نیاد دیگه!!!"

فرهاد خنده بلندی کرد و گفت "اتفاقا من به همچین سکوتی اونم از تو عادت ندارم...حرف

بزن ،چه خبر؟ نمیخوای مامان بشی؟"

از حرفش حسابی جا خوردم و گفتم "مامان؟ نه نمیخوام...هنوز زوده خودم هنوز بچه ام کی

حوصله بچه داری رو داره"

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت "از توی عشق بچه این حرفها بعیده...تو همیشه آرزوی مادر

شدن داشتی حالا چی شده که میگی بچه نمیخوام؟"

تو دلم گفتم "فرهاد چقدر سوال میپرسی اه...رانندگیت رو بکن ..."

اما تنها گفتم "خواسته های ادم روز به روز عوض میشه..."

مامانم گفت "این هنوز شبها عروسکش رو بغل میگیره میخوابه بچه میخواد چیکار!!!"
حرف مامانم من رو یاد زمان مریم انداخت جایی که سیاوش فرگل رو بچه میدونست... جایی
که سیاوش به مادرش گفت این دختر اگه شبها عروسکش رو بغل نگیره خوابش نمیبره... خنده
بلندی کردم و گفتم "من فرگل نیستم!! من ساده ام ساده"
مامان و فرهاد از خنده و حرف من تعجب کردن... سریع گفتم "هیچی نیست، دیوانه نشدم
... یاد یک چیزی افتادم و خندیدم!!!"

فرهاد به مامانم نگاه کرد و گفت "قبل از عروسش سالم بود، نبود؟؟؟"
مامانم نفس عمیقی کشید و گفت "قبل از عروسش خیلی چیزها بود ولی الان دیگه نیست"
مامانم دستی دستی داشت کل ماجرا رو لو میداد... فرهاد گفت "یک چیزی هست شما به من
نمیگید... خاله مگه من حکم پسر رو ندارم پس چرا نمیگید چی شده؟ ساده چشمه؟ چرا از
ارمین خبری نیست؟ چرا ساده لاغر شده؟ چرا همش خونه شماست؟"
مامانم بغض کرد و گفت "هیچی... به منم چیزه نمیگه"
برای اینکه به بحث ها خاتمه بدم گفتم "فرهاد لواشکی، الوچه ای، ترشکی چیزی
نمیخوری؟ قبل از رفتنت دست و دلباز تر بودی!!!"

فرهاد از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت "چه عجب... ساده خانم یکی از خصلتهاش رو حفظ
کرده..."

لبخندی زدم و گفتم "لواشکش ترجیحا ترش باشه..."

فرهاد کنار جاده نگه داشت و گفت "پپر پایین..."

با وسواس الوچه و لواشک ها رو سفارش میدادم...فرهاد پا به پام تو مغازه ها میومد و خرید هام رو انجام میداد...

به دریا خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم از دریا خوشم نمیومد...فرهاد چمدونم رو به دستم داد و گفت "میدونم ویلای کنار دریا دوست نداری، ولی قول میدم هر روز ببرمت جنگل!!!"
چمدون رو گرفتم و گفتم "هنوز مسیر اون جنگلی که دوتایی کشفش کردیم یادته؟"
فرهاد چشمهایش رو ریز کرد و گفت "همون که راه اصلیش از روستاست؟"
سریع گفتم "آره همون!!!"

فرهاد خنده ای کرد و گفت "آره یادمه...فقط بگم خوف جنگل رو باید تجربه کنیم"
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم "پایه ام!!!"
فرهاد گفت "تو که همیشه پایه این خل بازی هستی!!!"

دایی و زندایی با آغوش گرم از ما استقبال کردن...میترسیدم دایی یا زنش از ماجرای جداییم جلوی فرهاد حرفی بزنن اما چیزی نگفتن و خیال من رو راحت کردن...
بعد از نهار به اتاق بالا رفتم و خوابیدم...تو خواب عمیق بودم که در اتاق زده شد...با صدای بی رمقی گفتم "بله؟"
فرهاد از پشت در گفت "منم ساده، نمیای بریم؟"

سریع بلند شدم و گفتم "الان میام بزار حاضر بشم!"

فرهاد باشه ای گفت و رفت...

مانتوی گشاد سفید مشکیم که طرح عشق بود رو تن کردم... موهای فرم رو با کش محکم بستم تا چتریهام تو صورتم نریزه... شال مشکیم که طرحهای سفید به رویش بود رو سر کردم... کیف لوازم آرایش رو از تو چمدون بیرون اوردم و رژ گونه هلویم رو به روی گونه ام زدم تا صورتم کمی رنگ بگیره... بعد از آرایش کمرنگ و دخترونه ام کتونی های بنفش رو از تو چمدون بیرون اوردم و به پایین رفتم...

فرهاد تو پذیرایی کنار بقیه نشسته بود و حرف میزد...

با صدای بلند به همه سلام کردم و گفتم "خب من حاضرم بریم؟"

فرهاد به سمتم برگشت و گفت "چه عجب!!! بریم..."

خاله با تعجب گفت "کجا؟ الان دیگه شب میشه هر جا میخواهید برید بمونه برای فردا... ما هم

فردا میایم!!!"

فرهاد از جایش بلند شد و گفت "جایی نمیریم همین دور و اطرافیم..."

میدونستم خاله دوست نداره من و فرهاد تنها بشیم برای همین گفتم "خاله جون بابت همه

چی خیالتون راحت باشه..."

خاله نگاهی به مامانم انداخت و چیزی نگفت...

فرهاد آروم آروم رانندگی میکرد... هر دو ساکت بودیم و چیزی نمیگفتیم... سرم رو از پنجره بیرون کرده بودم و نفس عمیق میکشیدم... بوی نم جنگل به بینیم میخورد... به هر زن و مرد روستایی که میرسیدم سلام میکردم... همه با روی باز جواب سلامم رو میدادن و عید مبارکی میگفتن... به سمت فرهاد برگشتم و گفتم "عاشق نیم کلاچها تم... مرسی که گاز نمیدی و میزاری از این روستا و مردمش لذت ببرم!!!"

فرهاد خنده بلندی کرد و گفت "جدی؟ میخوای اصلا خاموش کنم پیاده بشم هول بدم؟" بلند بلند خندیدم و گفتم "نه... من سرعت رو دوست ندارم... همیشه آرمین با سرعتش تو جاده ها باعث عذابم بود ولی الان حالم خوبه... از اینکه صدای سنگریزه ها رو زیر لاستیک ها میشنوم حالم خوبه... از اینکه دستم به شاخه درخت میخوره حالم خوبه... از اینکه انگشتم با لمس گزنک ها خارش پیدا میکنه حالم خوبه... فرهاد به سمتم چرخید و گفت "حالت خوبه؟" خندیدم و گفتم "حالم شاعرانه است... فرهاد اذیت نکن بزار دو کلمه هم من جملات قشنگ بگم... بزار کمی شاعر بشم!!!"

فرهاد به بیرون از ماشین نگاه کرد و گفت "چی؟ دلت برای شوهرت تنگ شده شعر و شاعریت رو برای من آوردی؟"

بعض کردم و گفتم "نه دلم تنگ نشده..."

فرهاد به سمتم برگشت و گفت "چرا؟ چند وقته ندیدیش؟"

بی تفاوت گفتم "حساب نکردم چند وقت از رفتنش گذشته!!!"

فرهاد با تردید پرسید "دوست نداشتی پرژه ای خارج از تهران برداره؟"

نیشخندی زدم و گفتم "اتفاقا الان که از هم دوریم خیلی خوشحالم...ناراحتی من واسه دوری نیست ناراحتیم چیزهای دیگه است که دوست ندارم ازشون حرف بزنم!"

فرهاد نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت...

وقتی به جنگل رسیدیم...هر دو همزمان نفس عمیقی کشیدیم...به فرهاد نگاه کردم و گفتم "بوی زندگی میاد مگه نه؟"

فرهاد لبخندی زد و گفت "دقیقا دفعه اولی هم که اومدیم این حرف رو زدی((بوی زندگی میاد مگه نه؟))..."

خنده ای کردم و گفتم "ایول حافظه!!!"

شونه به شونه فرهاد راه میرفتم و حرف میزدیم...از دو سالی که نبود گفتم...از همه چی گفتم به جز زندگی مشترکم با آرمین...فرهاد ساکت بود و به حرفهایم گوش میداد...بغض بدی به گلویم چنگ مینداخت دلم میخواست همه چی رو بهش بگم اما از واکنش فرهاد و خاله میترسیدم...

روی دو زانو نشستم و گفتم "بیا چوب جمع کنیم...شب میخوام کنار ساحل بشینم و به دریا نگاه کنم..."

فرهاد کنارم نشست و گفت "تو که از دریا خوست نمیومد،چی شده حالا میخوای کنار ساحلش بشینی؟"

لبخندی زدم و گفتم "هنوزم خوشم نمیاد، اما آتش درست کردن رو دوست دارم... بوی دود و تق تق کردن چوبهای نمناک رو دوست دارم" هر دو مشغول جمع کردن هیزم شدیم...

هوا کم کم داشت تاریک میشد... به فرهاد گفتم "خوف جنگل نزدیکه... بریم؟ یا بمونیم؟"

فرهاد گفت "خیلی اومدیم جلو... تا برگردیم سمت ماشین هوا کلا تاریک میشه... برگردیم"

هوا به کل تاریک شده بود... چشم چشم رو نمیدید... از شدت ترس و هیجان بیخود و بی جهت میخندیدم... فرهاد هم از خنده های پر استرس من میخندید و بهم امیدواری میداد که نگران نباشم... همش نگران بودم که مسیر رو اشتباه برگشته باشیم و نتونیم ماشین رو پیدا کنیم... با هیجان گفتم "فرهاد درست اومدیم؟ باور کن انقدر راه نیومدیم... پس چرا به ماشینت

نمیرسیم؟ فرهاد تو رو خدا قشنگ فکر کن ببین درست اومدیم؟"

فرهاد بلند خندید و گفت "ساده جان، چرا نگرانی؟ باور کن مشغول حرف زدن بودی و مسیر به نظرت کوتاه اومده، ما درست میریم اما خیلی به ماشین دوریم... خیالت راحت گم

نمیشیم... اصلا فکر کن گم شدیم از چی میترسی؟ من کنارتم تنها که نیستی!"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم "فکر کردنش ترسناکه! فرهاد اگه گم بشیم میمیریم... گرگ ها

میخورنمون!!!"

فرهاد خنده خیلی بلندی کرد و گفت "گرگ کجا بود؟ این صداهایی که میشنوی صدای شغاله

"..."

هر لحظه به استرسم افزوده میشد و فرهاد رو بیشتر به خنده می انداختم...دیگه هیچ چیز رو
نمیدیدیم...فرهاد نور صفحه گوشیش رو تو صورتتم انداخت و گفت "میبینم که داری سخته
میکنی ،این بود شجاعتت؟پس چرا هی میگفتی خوف جنگل رو بمونیم و ببینیم تو که وا دادی
دختر خاله جان!!!"

تو دلم گفتم "غلط کردمغلط کردم...غلط کردم رو برای همین موقع ها گذاشتن
دیگه...!!!!!!"

فرهاد به یکباره ایستاد و گفت "ساده صبر کن!!!ما چرا داریم به سمت راست میریم؟ما از چپ
اومدیم مگه نه؟"

خودم رو حسابی باختم و گفتم "فرهاد نمیبینمت کجایی؟"

فرهاد نور گوشیش رو بالا تر گرفت و گفت "اینجام!!!ما از چپ اومدیم؟؟؟؟؟"

با عصبانیت گفتم "من چه میدونم...تو گفتی داریم درست برمیگردیم ...من که گفتم مسیرمون
طولانی شد...فرهاد من میترسم ،تو رو خدا یک کاری کن ،غلط کردم گفتم بمونیم و خوف
جنگل رو ببینیم تو رو جون خاله خوب فکر کن ببین کجاییم؟"

فرهاد چوب های توی دستم رو گرفت و گفت "نترس ،حالا یک چیزی میشه !!!"

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم "چوبها رو بنداز...چوب میخواایم چیکار ؟!!!ما گم شدیم
...امشب رنگ بیرون از جنگل رو نمیبینیم..."

حرفهام مایوسانه و دلهره اور بود...فرهاد خنده کوچولویی کرد و گفت "ساده شوخی کردم
،داریم درست میریم...ماشینم رو میبینی؟"

چیزی نمیدیدم برای همین گفتم "نه کجاست؟"

فرهاد از اون فاصله ریموت ماشین رو زد... با روشن شدن چراغ های ماشین دل منم روشن

شد... نفس عمیقی از روی اسودگی کشیدم و گفتم "خدایا شکر... فرهاد من رو

ترسوندی، دیگه از این شوخی ها نکن مگه نمیدونی من خیلی جون دوستم؟"

فرهاد چوبها رو تو ماشین گذاشت و گفت "اتفاقا چون میدونستم خیلی جون دوستی باهات

این شوخی رو کردم... تازه میخواستم بیشتر بترسونمت اما دلم نیومد..."

فرهاد تا ماشین رو استارت زد به صندلی عقب برگشتم و گفتم "فرهاد کسی این پشت مخفی

نشده؟"

فرهاد با تعجب به عقب برگشت و گفت "نه، واسه چی؟"

لبخندی زدم و گفتم "مگه تو این فیلم ترسناکها ندیدی که یکی همیشه اینجور موقع ها عقب

ماشینه؟ یا همین که ماشین رو روشن میکنی یکی با شدت به شیشه ماشین میکوبه؟"

فرهاد دنده رو جا زد و بلند بلند شروع کرد به خندیدن... از خنده های فرهاد خودمم به خنده

افتادم و گفتم "دروغ میگم؟ کل فیلم ترسناکها اینطوره..."

فرهاد سرش رو به سمتم چرخوند و گفت "فکر میکنی چرا بین اون همه دختر عمه و دختر

عمو، فقط با تو میچرخیدم و بیرون میرفتم؟"

از سوال بی ربط فرهاد لبهام رو به جلو دادم و گفتم "چه میدونم؟"

فرهاد چشمکی بهم زد و گفت "چون تو با بقیه فرق داشتی... همیشه تو یک جور دیگه بودی

، این رو از بچگی فهمیدم... همیشه سوالات حرص پسرهای فامیل رو در میآورد اما من سوالی

تموم نشدنی تو رو دوست داشتم... تو از همون بچگی دنبال جنگولک بازی بودی و این برای من که یک پسر بودم جذاب بود... تو همیشه عاشق دروازه بانی بودی اما بچه ها دوست نداشتن یک دختر به فوتبالشون راه پیدا کنه اما من با همه دعوا میکردم که تو رو هم بازی بدهند... ساده وقتی نه سالم شد ... بابام بهم گفت خاله داره دختر میاره، من عاشق دختر بودم خیلی دوست داشتم مامان خودمم دختر بیاره ... وقتی تو به دنیا اومدی خونتون شلوغ و پر رفت و امد شد... هیچکس حواسش به من نبود... من یواشکی از پشت مبل بالا سرت میومدم و نگاه میکردم... خیلی با مزه بودی ... موهای مشکیت کله گردت رو بانمک تر کرده بود... وقتی نگاهت میکردم تو هم نگاهم میکردی... خودم رو میکشتم تا اجازه بدهند بغلت کنم... حس خوبی بود، کم کم یک سالت شد و اجازه بازی کردن با تو رو بهم دادند... من همیشه اسب تو میشدم و تو رو به روی کولم میگذاشتم ... تو برای من همه چی بودی ... منتظر بودم زودتر هفته ها بگذره و جمعه بیاد تا همه تو باغ بابا بزرگ جمع بشیم و من با تو بازی کنم... روزهای بچگی من با یاد تو سر میشد با یاد موهای فر فریت که ارزوی شونه زدنشون به دلم موند... تو هر چی بزرگتر میشدی با نمک تر میشدی... وقتی دندان در آوردی اولین مسواکت رو خودم خریدم... وقتی رفتی مهد کودک کیفیت رو خودم خریدم... چون تو رو یک جور دیگه دوست داشتم ...

دیگه از جنگل خارج شده بودیم و به روستا رسیدیم... حرفهای فرهاد خیلی قشنگ بود دلم میخواست باز هم بگه... خودم رو کنجکاو نشون دادم تا باز هم حرف بزنه...

فرهاد نگاهی بهم کرد و گفت "چییه؟ تموم شد دیگه..."

به سمت در چرخیدم و گفتم "چقدر زود... حرفهات عین کارهات بی سر و تهه!!!"

فرهاد لبخندی زد و گفت "دیگه گفتنشون چه فایده داره؟...من باید این حرفها رو دو سال پیش میزد، نه الان که زن رفیقم شدی..."

توقع نداشتم از اون حرفها به آرمین و ازدواجم برسه..تو شک حرفش بودم که گفت "وقتی آرمین بهم گفت ساده رو میخوام تو دلم بهش خندیدم،چون فکر میکردم تو هم بهم علاقه داری و جوابت بهش منفیه...اما وقتی بهم گفتی فرهاد رفیقت چه جور آدمیه؟... تازه فهمیدم خیلی خوش باور بودم که تو رو برای خودم میدونستم...ساده من تو رو دوست داشتم...وقتی جواب بله رو به آرمین دادی رفتم تا ناراحتیم رو نبینی...میدونستم دیر یا زود دستم برای تو و آرمین رو میشه برای همین رفتم تا رفیقم احساس خطر نکنه ..."

با حرفهای فرهاد ضربان قلبم بالا گرفته بود...من میدونستم فرهاد بهم علاقه داره اما از شدت و ضعفش خبر نداشتم...

تو دلم گفتم "رفیقت تو زرد از آب در اومد آقا فرهاد...کاش بودی و میدیدی چه به سرم آورد!!!"

به جلوی ویلا رسیدیم...فرهاد به سمتم برگشت و گفت "تو برو، من برم یکم خرید کنم برگردم..."

اخمهایم رو تو هم کردم و گفتم "خب منم میام، مگه جای تو رو تنگ کردم؟"
فرهاد لبخندی زد و گفت "این انرژی تو به کجا وصله خدا میدونه!!!" دختر تو خستگی ناپذیری
..."

بعد از خرید به ویلا برگشتیم...خاله و مامان چشم به فرهاد دوخته بودن...میخواستن از حالات و رفتارش بفهمن از موضوع طلاقم با خبر شده یا نه...فرهاد سنگول تر از همیشه با دایی و زنش شوخی میکرد و میخندید...خاله نگاهی بهم انداخت...لبخند تلخی تحویلش دادم تا بفهمه همه چی روبراهه...

ساعت از یک هم گذشته بود که فرهاد به در اتاق مشترک من و مامانم اومد و گفت "ساده نمیای کنار ساحل؟"

گوشیم رو از شارژ بیرون کشیدم و گفتم "من خیلی وقته منتظرم اما تو زود رفتی خوابیدی"

فرهاد لبخندی زد و گفت "خیلی خسته بودم، جنگل و پیاده روی خیلی انرژی ازم گرفت به این خواب یک ساعته احتیاج داشتم تا سر حال بشم"

به فرهاد گفتم تا تو چوبها رو از ماشین در بیاری منم آماده میشم..."

فرهاد بافت تنش رو نشونم داد و گفت "لباس گرم تنت کن هوا یک نموره سرده!"

بافت سفیدم رو تن کردم و موهام رو به زیر کلاه مشکیم بردم...

کتونی های مشکمی سفیدم رو از چمدونم بیرون اوردم و به پایین رفتم...

فرهاد مشغول جمع کردن سنگ برای دور آتش بود...چوبها رو از ماشین بیرون اوردم و بلند

گفتم "فرهاد این چوبها خیسن...بنزین داری؟"

فرهاد کمر راست کرد و گفت "بنزین زود میپره ژل آتش زا دارم"

ایول بلندی گفتم و به سمتش حرکت کردم...

فرهاد ماهرانه چوبها رو به شکل خیمه بهم چسبوند و زیرش آتش کوچکی درست کرد تا با

حرارت آتش کوچک، چوبهای نمناک خشک بشه...

کم کم همه چوبها گر گرفتن و صدای تق تقشون بلند شد... فرهاد به سمت ویلا رفت و دو تا

بلوک سیمانی آورد تا بشینیم...

بوی دود و تق تق چوبها حالم رو خوب کرد و گفتم "یادش بخیر همیشه بابام کنار دریا آتش

درست میکرد تا بعد شنا سردم نشه... چقدر زود همه چی برای من خاطره میشه..."

فرهاد تکه چوبهای کوچک رو به زیر آتش برد و گفت "خدا بیامرزش... مرد خوبی بود، شاید

اگه بود الان اوضاع همه فرق میکرد!!!"

حرفهای فرهاد دو پهلو بود نگاهش کردم اما اون تمام حواسش به آتش گر گرفته بود...

به آتش قرمز و نارنجی خیره بودم که گوشیم توی جیب شلوار اس لش مشکیم لرزید... اشکان

بود... پیامکش رو باز کردم "درود بر بانوی خوب و مهربون... من دو روزه سرما خوردم

عجیب... برای همین جویای احوال شما نبودم... بانو عذرخواهی من رو پذیرا باش و من رو با شب

بخیری دلشاد کن!!!"

از طرز نوشتنش خنده ای کردم و بلند، جوری که فرهاد شنید گفتم "خل و چل!!!"

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت "آقاتونه؟!!"

نگاهش کردم و گفتم "نه، دوستمه..."

برای اشکان نوشتم "عذرخواهی شما رو پذیرفتم... حال، حالت چطور است؟"

اشکان سریع پیامک فرستاد "ساده بیداری؟ زنگ بزنم؟"

نمیدونستم چی بگم برای همین نوشتم "بزن!"

با افتادن عکس اشکان به روی گوشیم به فرهاد نگاه کردم مشغول آتش بود...

اروم جواب دادم "بله؟"

صدای گرفته اشکان تو گوشم پیچید و گفت "سلام بانو... احوالت... چرا یک زنگی نمیزنی ببینی

رفیقت چطوره؟! پسر خالت رو دیدی ما رو فراموش کردی؟ دیگه اشکان اخ شد؟ فرهاد جونت

چطوره، بلاخره دیدیش یا نه؟!"

از حرف زدن مسلسل وار اشکان اوهی کشیدم و گفتم "چه خبرته؟ یکی یکی بپرس... اول سلام

...دوما من خوبم و نمیدونستم تو مریض شدی... سوما هر گلی یک بویی داره... چهارما بله

دیدمش الان دوتایی دور آتش نشستیم و حرف میزنیم جای شما هم اصلا خالی نیست!!!"

اشکان با صدای بلند گفت "تو غلط کردی... جای من همیشه و همه جا خالیه... مخصوصا کنار

تو..."

از عصبانیت ساختگیش خندیدم و گفتم "چه خبر؟ کجایی؟"

اشکان سرفه ای کرد و گفت "شالم... هوا بدجور سرده الان با بچه ها میخوایم بریم کنار

ساحل بشینیم و کباب بخوریم!!!"

با تعجب گفتم "الان؟ مگه شام نخوردین؟"

اشکان سرفه دیگه ای کرد و گفت "نه دیگه... ساده خانم مجردی نگشتی نمیدونی چی به

چیبه... ما تو دورهمی های مجردی این موقع شام میخوریم ساعت یک بعد از ظهر صبحانه

میخوریم ساعت شش و هفت ناهار میخوریم!"

به فرهاد نگاه کردم و گفتم "چه جالب!!!"

اشکان بلند گفت "نوکرتم... حالا بانو تو کجایی چه میکنی؟"

از بانو بانو گفتنهایش خنده کوچولویی کردم و گفتم "بهت گفتم، با فرهاد لب ساحل دور آتش

نشستیم

اشکان با تعجب گفت "ساحل؟ ساحل شمال؟ شمالین؟ کجای شمالین؟؟"

خنده پر صدایی کردم و گفتم "اره شمالم... ما اومدیم(.....)"

اشکان بلند گفت "جون من؟ پس نزدیکی ما هم (.....)"

از این همه نزدیکی تعجب کردم و گفتم "دل به دل راه داره سفرهامونم عین زندگیهامون

عین همه"

اشکان ته خنده ای کرد و گفت "دقیقا!!!"

اشکان تو ادامه حرفش گفت "فردا پیام دنبالت بریم بیرون؟ میخوام بینمت..."

نمیدونستم فرهاد رو چیکار کنم برای همین گفتم "نه... دو روز دیگه میام تهران"

اشکان اه کش داری گفت و ساکت شد... تا خواستم الو بگم با صدای ارومی گفت "ساده

پیام؟ دلم تنگ شده"

به فرهاد نگاه کردم ... بهم خیره شده بود... آب دهنم رو قورت دادم و گفتم "نه، همیشه... میام تهران"

اشکان خنده بلندی کرد و گفت "چرا رمزی حرف میزنی؟ ((نه ... میام تهران)) یک کلام بگو نمیتونم از پسر خالم دل بکنم!!!"

از تعبیر حرف اشکان خندیدم و گفتم "بعدا به خدمتت میرسم کاری نداری؟" اشکان هم خنده کوتاهی کرد و گفت "نه، مراقب خودت باش... اومدی تهران سوغاتی یادت نره..."

پرووی کشداری بهش گفتم و خداحافظی کردم...

فرهاد چشمهایش رو ریز کرد و گفت "چرا لپهات گل انداخته؟ فضول نیستم ولی میشه بگی کدوم دوستته که این موقع شب بهت زنگ میزنه؟"

دستهام رو به روی آتش گرفتم و گفتم "یکی که زندگیش دقیقاً عین خودمه..."

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت "از چه لحاظ؟"

دلَم میخواست بگم که هر دو شکست عشقی خوردیم، اما تنها گفتم "از هر لحاظی که فکر کنی!"

با چوب به زغالها زدم و گفتم "دلَم کباب میخواد، خوش به حال دوستم اونها الان دارن کباب میخورن!!!"

فرهاد ابروهایش رو تو هم گره داد و گفت "دوستت پسره؟"

از حرفش حسابی جا خوردم ... زبونم به نه گفتن نمیچرخید... اب دهنم رو قورت دادم و با مکث

چند ثانیه ای گفتم "آره!!!"

فرهاد از روی بلوک سیمانی بلند شد و گفت "آره؟"

سرم رو به زیر انداختم و گفتم "آره، ولی نه اون دوستی که تو فکر میکنی... ما دوستیمون ساده است..."

فرهاد عصبی شد و گفت "همه از این حرفها زیاد میزنن... دوستی ساده... دوستی اجتماعی... بعد که خوب رابطشون رو هم میزنی میفهمی انقدر ها هم ساده نبوده میفهمی که خر فرضت میکردن..."

تا خواستم بهش بگم من و اشکان جز اون دسته از ادمها نیستیم فرهاد با پاش به زیر سنگهای دور آتش زد و گفت "حالا میفهمم چرا از ارمین خبری نیست... رفیقم حق داره گم و گور بشه... کی تحمل همچین زندگی رو داره که ارمین داشته باشه؟، ساده تو با زندگیت چیکار کردی؟ تو که عاشق ارمین بودی تو که جونت به جونت بند بود حالا این پسر وسط زندگی تو ارمین چی میگه؟"

از حرفهای فرهاد بغض کردم، اون داشت یک طرفه به قاضی میرفت... از روی بلوک بلند شدم و گفتم "زود به کرسی قضاوت نشستنی آقا فرهاد... تو من رو اینطوری شناختی؟ تو که از هیچی خبر نداری تو که نبودی و نمیدونی چی بود و شد... تو حق نداری من رو مقصر بدونی... حیف که قول دادم چیزی نگم و گرنه میگفتم چی به سرم اومده..."

اشکهام بی اختیار رو گونه ام میریخت... نگاهم تو نگاه فرهاد گره خورده بود... رگ گردن فرهاد رو میدیدم... با عصبانیتی که سعی میکرد پنهونش کنه گفت "بی خود قول دادی... به کی قول دادی؟ زود باش بگو چی شده... به خداوندی خدا اگه نگی چه بلایی سرت اومده تا صبح نشده

نفس عمیقی کشیدم و گفتم "فرهاد زندگی من و ارمین خوب بود... هیچ مشکلی با هم نداشتیم ولی یک دفعه ورق چپه شد..."

تا پنج صبح بیدار بودیم و حرف زدیم... کل ماجرا رو گفتم... فرهاد از بی خوابی و سر درد چشمه‌هاش به سرخی میزد... وقتی کل ماجرای خیانت ارمین رو گفتم، فرهاد از جایش بلند شد و گفت "مرتیکه عوضی، میدونم چیکارش کنم... مرتیکه فکر کرده تو هیچکسی رو نداری... صبر کن برسیم تهران کاری میکنم به غلط کردن بیفته"

تمام خواهش‌ها رو تو صدام ریختم و گفتم "فرهاد من دیگه بهش فکر نمیکنم، تو رو خدا ولش کن... من از اون زندگی گذشتم... نزار استرس قبل به سراغم بیاد بزار همه چی فراموشم بشه..."
فرهاد سری تکان داد و گفت "تو کاری به این کارها نداشته باش، کاش همون موقع که سر و کله دختره تو زندگیتون پیدا شده بود بهم خبر میدادی تا حق اون نامرد رو کف دستش میگذاشتم، نه الان که مهر طلاق خشک شده"

سری تکان دادم و گفتم "دیگه چه فایده ای داشت؟ ارمین پاش بدجور لغزید من دیگه نمیخواستمش..."

بعد از شاخه شونه کشیدنهای فرهاد به ویلا برگشتیم...

ساعت نزدیکهای یازده بود که با تکانهای مامانم از خواب بلند شدم... چشمهام به سختی باز میشد... مامانم پتو رو از رویم کنار کشید و گفت "بلند شو... همه دارن میرن بیرون فقط تو و فرهاد خوابیدین... مگه تا چند بیدار بودین که اینطور بی هوش افتادین؟"

سرم رو دوباره روی بالش گذاشتم و گفتم "تا پنج... مامان من همه چی رو به فرهاد گفتم... فرهاد فهمید..."

مامانم وایی گفت و بلند شد... پتو رو دوباره از رویم کنار کشید و گفت "خدا بخیر بکنه... مگه نگفتم چیزی نگو؟"

با حرص پتو رو به روی سرم کشیدم و گفتم "خب فهمید دیگه، تا کی مخفی کاری میکردم؟ مامان، فرهاد بهم شک بد کرده بود... فکر میکرد من باعث جداییم ..."

مامانم تو فکر رفت و دیگه چیزی نگفت...

خاله و مامانم تو مغازه صنایع دستی مشغول خرید کردن بودن

کنار فرهاد ایستاده بودم و به ماهی های داخل وان نگاه میکردم...

فرهاد تو فکر بود، با پام یکی زدم تو پاش و گفتم "کجایی؟ با ما باش !!!"

فرهاد لبخندی زد و گفت "همین جام... راستی ساده تارا هنوزم با ارمینه؟"

از سوال فرهاد حسابی جا خوردم... قلبم عین یک حباب ترکید و گفتم "نمیدونم... تو رو خدا

حرفشون رو نزن...وقتی حرفشون وسط میاد حس بدی میشم،حس میکنم زیر پام به یکباره خالی میشه!!!"

فرهاد سری تکان داد و گفت "باشه،دیگه چیزی نمیگم"

تو ماشین با فرهاد تنها بودم...هر دومون ساکت بودیم...دلَم میخواست فرهاد رو با اشکان آشنا کنم برای همین بهش گفتم "اشکان هم همین دور و اطرافه...دیشب خیلی اصرار کرد بیاد دنبالم اما من قبول نکردم، موافقی بریم سراغش؟"

فرهاد شونه ای بالا انداخت و گفت "نمیدونم،اگه دوست داری میریم!!!"

ذوق زده شدم و گفتم "پس بزار ادرس دقیقش رو ازش بگیرم و دنبالش بریم ..."

فرهاد باشه ای گفت و دیگه چیزی نگفت...

سریع گوشیم رو در آوردم و به اشکان زنگ زدم...با بوق سوم چهارم بلند گفت "جانم بانو...امر بفرما؟!"...

از طرز حرف زدنش، مسخره کشداری گفتم و سلام کردم...اشکان ته خنده ای کرد و

گفت "علیک سلام گل دختر،تویی فکر کردم راه راهه!!!"

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم "لوس نشو دیگه...کجایی؟من و فرهاد بیرونیم میخواییم بیاییم

دنبالت بریم بیرون ..."

اشکان با تعجب گفت "کی؟من؟با تو و فرهاد؟بریم بیرون؟من و تو فرهاد؟سه تایی؟کجا؟فرهاد

پسر خالت؟

از سوالهای مسلسل وار و مسخره اش خندیدم و گفتم "آره... آره... من و تو فرهاد... سه

تایی... بریم بیرون... میای؟"

اشکان خنده کوتاهی کرد و گفت "نه... نه... من نمیام"

حرفش رو جدی گرفتم و گفتم "چرا؟"

اشکان آروم گفت "چون فرهادم هست..."

به فرهاد نگاه کردم و گفتم "خب باشه، فرهاد کل جریان رو میدونه... دیشب بهش گفتم، اگه

دوست نداری ایرادی نداره نیا"

اشکان خندید و گفت "حالا گریه نکن، شوخی کردم کجا پیام؟"

سریع گفتم "تو نیا، آدرس بده ما میایم دنبالت"

بعد از گرفتن آدرس با فرهاد به دنبال اشکان رفتیم...

جلوی در قهوه ای رنگی نگه داشتیم و به فرهاد گفتم "همین جاست؟"

فرهاد آدرس تو گوشیم رو نگاه کرد و گفت "آره، فکر کنم همین جاست"

سریع پیاده شدم و زنگ زدم... اشکان در رو باز کرد و اومد بیرون... چند لحظه بهم نگاه کردیم و

هر دو پقی زدیم زیر خنده...

اشکان ابرویی بالا انداخت و گفت "مرض... به چی میخندی؟"

دلم رو گرفتم و گفتم "موهات چرا اینطوری شده؟ میخوای بری سربازی؟"

اشکان دستی به سرش کشید و گفت "داستان داره..."

بعد به سمت ماشین چرخید و گفت "پسر خاله جونته؟"

لبخندی زدم و گفتم "اره... فرهاد"

هر دو به سمت ماشین حرکت کردیم... به اشکان گفتم تو جلو بشین... اشکان در رو باز کرد و

گفت "آقا سلام... شرمنده مزاحم شما شدیم..."

فرهاد دستش رو به سمت اشکان دراز کرد و گفت "خواهش میکنم... وظیفه است..."

اشکان به عقب برگشت و گفت "ساده من واقعا راضی به زحمت آقا فرهاد نبودم... خودم

میومدم دنبالت"

دستم رو بین دو تا صندلی جلو گذاشتم و خودم رو به جلو کشیدم و گفتم "نه بابا، فرهاد عین

خودمونه... تعارف نکن، فرهاد هم بیکار بود!!!"

اشکان کمر بندش رو بست و گفت "خلاصه که ما رو شرمنده کردن!"

فرهاد لبخندی زد و گفت "این حرفها چیه... حالا کجا بریم؟"

به فرهاد نگاه کردم و گفتم "من نظر بدم؟ اول بریم یک جا نهار بخوریم بعدش بریم

جنگل!!!"

فرهاد به سمت برگشت و گفت "رو که رو نیست تو باز حرف جنگل زدی؟"

خنده بلندی کردم و گفتم "الان سه نفریم... دیگه از خوف جنگل نمیترسم!!!"

فرهاد به سمت اشکان برگشت و قضیه جنگل رو برایش گفت... اشکان دستی به شونه فرهاد زد

و گفت "داداش این ساده خانم ما هوای جنگل کرده... اگه موافقی بریم جنگل"

فرهاد دستش رو به چشمش گذاشت و گفت "فرمایشات ساده جان جاش اینجاست!!!"

اشکان به سمتم چرخید و لبخند معنا داری تحویلیم داد...

اشکان راه بلد ما شد... ما رو به یک رستوران دنج تو دل یک جاده قدیمی برد و گفت "اینجا

غذاهاش حرف نداره... حالا میخورید متوجه میشید"

با شوخی و خنده غدامون رو خوردیم... واقعا غذاش بی نظیر بود... موقع حساب کردن پول غذاها

اشکان سریع پیش صندوق دار رفت... قیافه فرهاد از سرعت عمل اشکان دیدنی بود... جلوی میز

صندوقدار رستوران کش مکش دیدنی بین فرهاد و اشکان راه افتاده بود... کف رستوران خیلی

سر بود... اشکان دست فرهاد رو گرفت و به سمت خودش کشید تا حساب نکنه... از شدت و

قدرت اشکان فرهاد روی سرامیکهای رستوران لیز خورد و تو بغل اشکان رفت... با دیدن این

صحنه خنده بلندی کردم و همه مشتریها رو به خنده انداختم... بلاخره اشکان موفق به حساب

کردن پول غذاها شد...

بعد از خرید تنقلات، اشکان مسیری رو نشون فرهاد داد و گفت "این جاده میرسه به یک

دوراهی... یک راهش میره به جنگل... اگه موافقین همین جا بریم... فرهاد به سمت من برگشت و

گفت "ساده نظرت چیه؟"

از پنجره بیرون رو نگاه کردم و گفتم "من قبلا با سلیقه اشکان آشنا شدم... میدونم جاهایی رو

که انتخاب میکنه عین خودش بیسته بیسته!!!"

اشکان به سمت برگشت ولی چیزی نگفت...فرهاد از تو آینه نگاهی بهم انداخت که خوب معنی نگاهش رو خوندم...لبخند کجکی تحویلش دادم یعنی اشتباه فکر نکن...

جنگل پیشنهادی اشکان بینظیر بود...راه پیچ در پیچ لذت رفتنش رو بیشتر میکرد...فرهاد از پنجره دره سمت چپ رو نشونم داد و گفت "ساده دوست داری لب اون دره راه بری؟"

از تصورش جیغ خفه ای کشیدم و گفتم "نه...سرم گیج میره !!!"

بعد به اشکان نگاه کردم و گفتم "قبلا اینجا اومدی؟"

اشکان لبخندی زد و گفت "از سن هفده سالگی این جنگل میزبان من و ..."

خنده بلندی کردم و نگذاشتم ادامه حرف مسخره اش رو بزنه...میدونستم شوخی میکنه...برای همین گفتم "آهان فهمیدم از دوران طفولیت اهل خاطره سازی بودی!!!"

اشکان خندید و گفت "آفرین،حالا داری راه میفتی!!!"

سر بالایی جاده قشنگیش رو دو چندان کرده بود...به قدری جاده رو بالا رفتیم که آسفالت تموم شد و به جاده خاکی رسیدیم...اشکان کمر بندش رو باز کرد و گفت "داداش رسیدیم...اینم جنگل پیشنهادی بنده!!!"

هر سه از ماشین پیاده شدیم...چه جای قشنگی بود...آفتاب از میان شاخ و برگ درختهای سر به فلک کشیده به ارتفاعات سبز پوش میتابید...به سمت چپ جاده رفتیم و گفتم "فرهاد میخوای چشمهام رو ببندم لب این دره راه برم"

اشکان و فرهاد به سمت من چرخیدن...فرهاد ماشین رو دور زد و گفت "نه قربونت بیا اینور ، تو امانتی..."

لبخندی زدم و گفتم "نترس بابا، من جون دوست تر از این حرفهام"!!!

سه تایی کمی از بالا به پایین نگاه کردیم و دوباره به سمت پایین حرکت کردیم...

نایلون تنقلات دست من بود... به درختی رسیدم و گفتم "زیاد نریم جلو... هوا تاریک میشه

سخت مسیر برگشت رو پیدا میکنیم...!!!"

نایلون چیپس رو با یک حرکت باز کردم و مشغول خوردن شدم... اشکان پیس پیسی کرد تا به

سمتش برگردم... نگاهش کردم تا ببینم چی میگه...

اشکان به بسته تخمه ها اشاره کرد و چشمکی بهم زد...

از دغدغه درست مغز کردن تخمه مورد نظرش خنده بلندی کردم، همین که بسته تخمه رو به

دستش دادم اشکان یک "یادمه" کشدارگی گفت و بسته رو گرفت... از حافظه عجیب غریبش

وای بلندی گفتم و خندیدم...

سکوت بینمون رو فرهاد شکست و گفت "اشکان جان، شما میدونی آرمین هنوز با تارا در

ارتباطه یا نه؟"

یک لحظه خون توی بدنم منجمد شد... اشکان هم از سوال ناگهانی فرهاد وا رفت... هر دو بهم

نگاه کردیم، اشکان دست از تخمه خوردن کشید و گفت "راستش آقا فرهاد من اطلاعی

ندارم، چطور؟"

رنگ اشکان از شدت قرمزی به کبودی میزد...

فرهاد اخمهایش رو تو هم کرد و گفت ""میخوام حقش رو برسم...مرتیکه عوضی رو اگه به امان خدا ول کنم شاخ میشه...میخوام کاری کنم که به غلط کردن بیفته!!""

اشکان نگاهی به من انداخت و گفت ""منم هستم...رو کمک منم میتونی حساب کنی""
یک لحظه از حرکت ایستادم و گفتم ""صبر کنید ببینم...چرا نظر من رو نمیپرسید؟من دلم نمیخواد کاری بکنید...آرمین در حق من بد کرده، شما لطفا دخالت نکنید...آقا فرهاد قبلا هم گفته بودم که دیگه قضیه آرمین برای من تموم شده است اما نمیدونم چرا اصرار داری گذشته ها رو هم بزنی!!""

فرهاد عصبی شد و گفت ""تو دخالت نکن...این قضیه مردونه است...اصلا فکر کن من یک خصومت شخصی، فارغ از ماجرای تو با آرمین دارم...""

نایلون رو به زمین پرت کردم و گفتم ""بیخود...تو هیچ خصومتی با آرمین نداری...گفته باشم به خدا اگه کاری کنید دیگه اسمتون رو نمیارم""

فرهاد سرم دادی کشید و گفت ""بهت میگم به تو مربوط نیست...من میدونم و خود آرمین...چیه دلت هنوز پیششه؟بدبخت اون بهت خیانت کرده...بازهم سنگش رو به سینه میزنی؟!""

بغض بدی تو گلویم نشست و گفتم ""دو سال شوهرم بوده...دو سال بهترین زندگی رو باهات داشتم...چطور توقع دارید انقدر راحت ازش دل بکنم؟!""

فرهاد و اشکان با چشمهای از حدقه در اومده نگاهم میکردن...اشکان به جلو اومد و گفت ""ساده تو هنوزم به آرمین فکر میکنی؟""

فرهاد با اخم نگاهم میکرد... ابرویی بالا انداختم و با اشاره گفتم "چیہ؟"

فرهاد سری تکان داد و مشغول شامش شد...

انقدر تو فکر حرفهای جنگل بودم که متوجه لیوان نوشابه ای که جلوی دستم گذاشته شد
نبودم... دستم به لیوان خورد و تمام نوشابه ها به سمت فرهاد ریخته شد... فرهاد نگاهی بهم
انداخت و نیشخندی تحویلیم داد... تحمل رفتارهایش رو نداشتم... از سر میز بلند شدم و به بالا
رفتم...

از پشت پنجره، فرهاد رو لب ساحل میدیدم... برای خودش آتش درست کرده بود و نشسته
بود... دلم اون پایین بود میخواستم فرهاد عین سابق باهام خوب باشه... پلیور خردلیم رو تن
کردم و موهام رو باز گذاشتم... شال مشکیم رو سر کردم و کنار آینه رژ لب قهوه ای تیره ام رو
به روی لبهام کشیدم و به پایین رفتم...

فرهاد پشتش به ویلا بود... بلوک سیمانی از کنار ویلا برداشتم و به سمتش رفتم... با صدای بلند
گفتم "یا الله..."

فرهاد به سمتم برگشت... کنارش نشستم و گفتم "مثلا قهری؟"

فرهاد چوبی به درون آتش کرد و گفت "نه... ولی دوست ندارم باهات حرف بزدم!!!"

سرم رو به جلو بردم و گفتم "اونوقت چرا؟"

فرهاد چیزی نگفت و مشغول آتش بازیش شد... چوبی از کنار آتش برداشتم و داخل زغالهای
بیرون افتاده کردم و گفتم "به قول استادمون که میگفت ((اگه دیدین مردی حرف نمیزنه، بزور

ازش حرف بکشین تا خودش رو خالی کنه...استادمون میگفت مرد آگه حرف نزنه میتراکه...چون

گریه کردن بلد نیست))فرهاد حرف بزن بگو چه مرگته... آقا حرفهای جنگل ناراحتت

کرده؟خب دروغ میگفتم خوب بود؟"

فرهاد به سمتم برگشت و گفت "چیزی نگو،فقط بدون اون آقا آرمین الان داره به ریشت

میخنده...میدونی چرا !!!چون تو خیلی راحت از زندگیش بیرون رفتی...چون مهریه ات رو

بخشیدی...ساده تو خیلی احمقی...خیلی"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم "مهریه به چه دردم میخورد؟زندگیم مهم بود که نابود شد...من

میخواستم همه چی زود تموم بشه تا راه نفسم باز بشه...فرهاد تو جای من نبودی و نمیدونی

چه لحظه های سختی رو گذروندم...دوست داشتم هر چه زودتر اسم ارمین از رویم برداشته

بشه...حس میکردم اسمش خیلی سنگینه..."

فرهاد زغالها رو زیر و رو کرد و گفت "تو باید بهم زنگ میزدی...من اون سر دنیا دلم به

خوشبختی تو گرم بود،آگه زنگ میزدی خودم رو زود میرسوندم ،نمیداشتم عذاب بکشی...کاری

میکردم دلت خنک بشه و غصه طلاق رو نخوری..."

فرهاد خط و نشون میکشید و من فقط گوش میدادم ...از حرفهایش گاهی ناراحت گاهی

خوشحال میشدم...شب خیلی سردی بود...آتش رو زیادتر کردیم و نزدیکترش نشستیم...به

فرهاد گفتم "نظرت درباره اشکان چیه؟"

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت "از چه لحاظ؟"

لبهام رو از روی حرص جمع کردم و گفتم "از هیچ لحاظ...کلا پرسیدم..."

فرهاد لبخندی زد و گفت "تو جلسه اول بد نبود...تا ببینیم تو جلسه های بعد چطوره!!!"

جز خانواده خاله و دایی رحمان کسی دیگه ای نیومده بود... خوشحال بودم که سیزدهمون خلوت تر از هر ساله...

فرهاد به درخت گردو تاب بسته بود و پارسا رو هول میداد... وقتی من رو دید دست از هول دادن کشید و به سمتم قدم برداشت... پارسا با صدای بلند و به حالت اعتراض گفت "آقا فرهاد کجا؟ باز چشمت به این ساده افتاد همه رو فراموش کردی... بیا هول بده"

برای اینکه لج پارسا رو در بیارم به پشت سرش رفتم و یکی از طناب ها رو محکم کشیدم تا تعادل تاب بازی رو بهم بریزم... تاب از محور اصلیش خارج شد و باعث شد پارسا با یک حرکت خودش رو از روی تاب به پایین پرت کنه... میدونستم با کارم استارت جنگ و جدال رو میزنم...

پارسا به سمتم دوید، فوری به پشت فرهاد پناه بردم... فرهاد دست پارسا رو گرفت و گفت "تو رو خدا شروع نکنید هنوز خاطره چهارسال پیش رو یادم نرفته"

از یادآوری اون صحنه ها اخمی کردم و به پارسا گفتم "یادت نرفته که چه بلایی سرم آوردی؟ یادته خون دماغم تا سه چهار ساعت بند نمیومد؟"

فرهاد به سمتم برگشت و گفت "کیه که یادش بره؟!"

با صدای دایی رحمان فرهاد و پارسا به سمتش رفتن و من رو تنها گذاشتن... ذهنم به چهارسال پیش کشیده شد... روی تاب نشستم و خاطرات اون سال رو مرور کردم... اون سال سیزده کل فامیل مادری تو باغ جمع شده بودیم، اون سال هم استارت کل کل با پارسا رو خودم شروع کرده بودم... خوب یادمه انقدر برای هم پاپوش و تله درست کردیم که صدای کل فامیل رو در

اوردیم آخر شوخی های بی مزه ما تبدیل به یک حادثه دلخراش شد که با یادآوریش مو به تنم سیخ میشد...اون سال موقع ناهار مشغول دوغ خوردن بودم که پارسا با دستش محکم به زیر لیوان زد و باعث شد لیوان محکم به پره های بینیم بخوره و باعث خونریزی شدید بشه...چنان خونی از بینیم جاری شد که کل لباسهام غرق در خون شد...خوب یادمه دایی جلوی جمع چنان سیلی تو گوش پارسا زد که دردش رو با پوست و استخوان حس کردم...اولش هر کاری که بقیه گفتن انجام دادم تا خونش بند بیاد اما بعد از یک ساعت فرهاد و دایی سریع من رو به اورژانس بیمارستان بردن تا درمان اصولی انجام بشه...

از خاطراتم بیرون اومدم و سعی کردم با پاهام خودم رو هول بدهم...فرهاد با سینی چای به سمت تخت رفت و گفت "زحمت نکش الان میام هولت میدم"

هوا عالی بود تاب رو نگه داشتم و پلیورم رو در آوردم...حسابی گرمم شده بود...فرهاد به سمتم اومد و به پشت سرم رفت...قبل از اینکه هول بده بهش گفتم "فرهاد مراقب باش،محکم هول نده...به خدا سرم گیج میره حالم بد میشه"

فرهاد باشه ای گفت و شروع کرد به هول دادن...تاب خیلی بالا رفت ...از شدت هیجان بلند بلند میخندیدم و مامان و خاله ام رو به خنده مینداختم...پارسا به سمتم اومد و گفت "فرهاد برو کنار دوتا هولش بدم تا به شاخه درخت پیچ بخوره"

جیغی کشیدم و از فرهاد خواستم اجازه نده...

فرهاد آروم طوری که فقط خودم شنیدم گفت "هیس...هواتو دارم!!!"

دوباره گوشی رو از فرهاد گرفتم و به عکسها نگاه کردم... با دستم یکی تو سر پارسا زدم و گفتم "گند بزدم به این سلیقه ات... این چیه؟ ما تو فامیل از این مدلها نداشتیم که شکر خدا داریم پیدا میکنیم، نمیشد یکی بهتر پیدا کنی؟ این دیگه هیچ شباهتی به عکس اولش نداره!!!"

پارسا برای مسخره بازی به یک گوشه خیره شد و گفت "اینی که میبینی دل و دینم رو برده، فیکه (fake) ولی از اورجینالشم بهتره!!!!!!!"

از بامزگی حرف پارسا به فرهاد نگاه کردم و هر دو پقی زدیم به زیر خنده... پارسا خودش هم میخندید... یکی دیگه تو سرش زدم و گفتم "مرض... از اولشم سلیقه ات مزخرف بود!!!"

فرهاد از روی تاسف سری برای پارسا تکان داد و گفت "یکی رو بگیر که شب با دیدنش وحشت نکنی!!!"

پارسا سرش رو خاروند و گفت "شوخی کردم بابا... سرکار بودین... من اصلا خودم این جور قیافه ها رو نمیپسندم زن آینده بنده باید کاملا قیافه شرقی داشته باشه..."

فرهاد آفرینی گفت و به من اشاره کرد و گفت "غلط نکنم خبریه... خیلی مطمئن حرف میزنه..."

پارسا تکه ای مرغ از تو سیخ بیرون کشید و گفت "در آینده نه چندان دور همسر آینده ام رو میبینید..."

لبخندی زدم و گفتم "مبارک" _____ه"

رو به سمتم نزدیک کرد و لبخند زد...عکسهایی که با فرهاد انداختم خیلی قشنگ شد...چندتایی سه نفری سلفی گرفتیم و کلی هم سر تک تکشون خندیدیم...چه سیزده خوبی بود...موقع برگشتن پارسا به شیشه زد و گفت "ساده باز نری پیدات نشه!!!هر چند که میدونم اگه فرهاد برگرده اونور، باز تو گم و گور میشی!!!"

موهانش رو کشیدم و گفتم "حرفت پر منظور بود اما نشنیده میگیرم"
به محض ورود به خونه به اشکان پیامک دادم "رنگ خونمون عین هر سال تیره و تاره...خونه بی عشق در و دیوارشم برات قیافه میگیره...چه زود تموم شد...چقدر زود دلخوشی ها تموم میشه!!!"

هنوز لباسهام رو عوض نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد...اشکان بود...جواب دادم و سلام بلند و بالایی بهش کردم...اشکان هم جواب سلامم رو داد و گفت "نبینم در و دیوار برای راه راه خانم قیافه بگیره...!!!"

لبخندی زدم و گفتم "ما به قیافه گرفتنها عادت داریم...کجایی؟ سیزده شما تموم نشده؟"
اشکان خنده بلندی کرد و گفت "نه، تازه به قسمت خوشمزه سیزده رسیدیم..."
بهش گفتم "قسمت خوشمزه؟ یعنی چی؟"

اشکان با لحن بامزه ای گفت "بابا داریم آش رشته میخوریم جای شما هم خیلی خالیه!!!"
با خنده گفتم "کوفت بخوری!!!"

اشکان خندید و گفت "ساده جان کاری نداری؟ دارن سهمم رو میخورن"
آروم گفتم "نه برو، پسره شکم پرست!!!"

فروردین رو به اتمام بود هوای بهاری جون میداد برای خوابیدن... تو خواب ناز عصرگاهی بودم که با صدای گوشیم از خواب پریدم... هوا کمی تاریک شده بود... یک چشمم رو به سختی باز کردم تا ببینم کی بهم زنگ میزنه... ارمیا بود... از شدت استرس و هیجان سریع روی تخت نشستیم و جواب دادم... ارمیا با صدای پر استرس گفت "الو ساده کجایی؟"

موهام رو با دستم جمع کردم و گفتم "خونه... چطور؟"

ارمیا نفسی تازه کرد و گفت "ارمین با نامزد تارا درگیر شده، الان نامزد تارا بیمارستانه..."

قلبم عین گنجشک میزد... با لکنت گفتم "اشکان؟"

ارمیا نفس نفس میزد... یک صدایی از اون ور خط ما بین حرفه‌اش میپرید و باعث بریده بریده

حرف زدنش میشد... متوجه حرفه‌اشون نمیشدم... با عصبانیت گفتم "با تو هستم!!!"

ارمیا گفت "اره اشکان"

نفس پر استرسی کشیدم و گفتم "اشکان چطور شده؟"

ارمیا گفت "نمیدونم، ما خبر نداریم تو رو خدا برو بیمارستان (...)" از حال اشکان پرس و جو

کن و به ما خبر بده..."

بعد دوباره با گریه گفت "باور کن آرمین نمیخواسته اینطوری بشه، تقصیره اشکان بوده... اون

باعث دعوا شده"

با بغض و گریه گفتم "به اون داداش نامردت بگو داره چیکار میکنه؟ بهش بگو تا کجا میخواد

پیش بره... بهش بگو یک تار مو از سر اشکان کم بشه خودم با دستهای خودم میکشمش... بگو خیلی نامرده" "گریه میکردم و حرف میزدیم... ارمیا هم پشت گوشش فین فین میکرد..

عین دیوانه ها دور خودم میچرخیدم... به فرهاد زنگ زدم و با گریه ازش خواستم به دنبالم بیاد... فرهاد عین خودم ترسیده بود و مرتبا میگفت چی شده؟... فقط تونستم بین گریه هام بگم اشکان بیمارستانه...

با فرهاد تو راهروی بیمارستان میدویدم... به اطلاعات که رسیدم گفتم "اشکان... اشکان رو اینجا آوردن؟"

دختر جوانی پشت سیستم نشسته بود و گفت "اشکان چی؟"

فرهاد جلوتر اومد و گفت "خانم ما فامیلیش رو نمیدونیم... اسمش اشکانه... شما ببین همچین اسمی تو سیستم هست یا نه...!"

نفسم بالا نمیومد... دختری که نگاهش به من انداخت و گفت "خیر... همچین اسمی نیست... یعنی هست اما تاریخ پذیرشش مال امروز نیست"

نفس عمیقی کشیدم و به فرهاد گفتم "شاید سریع مداوا شده و رفته...!"

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت "نمیدونم... شاید"

کیفم رو به روی دوشم انداختم و از اطلاعات فاصله گرفتم... هنوز چند قدم نرفته بودیم که دختری صدام کرد... به سمتش برگشتم و نگاهش کردم... دختری که نگاهش به سیستم کرد و گفت "یک ساعت پیش یک جوانی رو جلوی در بیمارستان رها کردن و رفتن... اسمش رو

نمیدونیم ... ""با حال خرابی به سمتش رفتم و گفتم ""کجاست؟""

به راهرویی اشاره کرد و گفت ""خط قرمز رو دنبال کن برو اورژانس شاید اونی که اونجاست
مریض شما باشه!""

فرهاد پا به پام میدوید... به اورژانس که رسیدیم فرهاد از یک نفر که روپوش سورمه ای به تن
داشت سراغ اشکان رو گرفت... پرستاری از کنار فرهاد رد شد و گفت ""اگه دنبال اون آقای
میگردید که پشت در بیمارستان پیداش کردن، باید برید دست چپ، اتاق دوم!!""
با فرهاد به اون اتاق رفتیم... یکی یکی بالای سر مریض ها میرفتیم تا اشکان رو پیدا کنیم...
بلاخره اشکان رو پیدا کردیم... چشمه‌هاش رو بسته بود... کنار تختش ایستادم و
گفتم ""اشکان؟ چشمه‌ها تو باز کن""

اروم چشمه‌هاش رو باز کرد و نگاهم کرد... اشکم بی اختیار از گوشه چشمم به پایین
چکید... فرهاد جلوی تخت اشکان ایستاد و گفت ""آرمین نامرد چه بلایی سرت آورده؟""
اشکان دستش رو به سمت سرش برد و گفت ""هولم داد ... سرم محکم خورد به در
ماشینش!!""

کیفم رو به روی تختش گذاشتم و گفتم ""چرا؟ سره چی دعواتون شد؟""
اشکان نگاهی به شلنگ سرمش انداخت و گفت ""ولش کن... شما از کجا فهمیدید؟""
اشکم رو پاک کردم و گفتم ""ارمیا خواهر ارمین زنگ زد... اون بهم گفت تو اینجایی""
اشکان چشمه‌هاش رو از درد بست و گفت ""ارمین نامرد من رو جلوی در بیمارستان ول کرد و
رفت... اگه نگهبان های در پشتی من رو پیدا نمیکردن معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد... ارمین

خیلی بزده خیلی..."

فرهاد گوشه تخت اشکان نشست و گفت "سر چی دعواتون شد...اصلا کجا همدیگر رو

دیدید؟"

اشکان دست فرهاد رو گرفت و گفت "دیشب که زنگ زدی، با خودم گفتم اگه تو این درگیرها

ارمین از تو شکایت کنه شاید نتونی به آلمان برگردی...برای همین خودم رفتم سراغش اما

حسابی گند زدم...داداش شرمنده...نتونستم حق ساده رو درست و حسابی بگیرم ولی قول

میدم بدجوری داغونش کنم!!!"

از حرفهای اشکان سر در نمیآوردم با خودم گفتم "یعنی اشکان بخاطره من با ارمین درگیر

شده؟ یعنی بخاطره تارا نبوده؟"

به فرهاد نگاه کردم و گفتم "من متوجه نمیشم...اشکان بخاطره من با ارمین دعوا کرده؟"

فرهاد شونه ای بالا انداخت و گفت "منم عین تو بی خبرم!"

به اشکان نگاه کردم و گفتم "مگه من نگفتم سراغش نرید؟ چرا حرف گوش ندادی؟"

اشکان چشمهانش رو ریز کرد و گفت "بیخیال...من قولی نداده بودم که سراغش نرم!"

اخمهام رو تو هم کردم و گفتم "ولی الان باید قول بدی...هم تو هم فرهاد...اقا اشکان اگه یک

بلایی سرت میآورد چی؟ من چطوری جواب خانوادت رو میدادم؟"

اشکان به شونه راست چرخید و بهم نگاه کرد...لبخندی زد و گفت "بادمجون بم افت

نداره...میبینی که چیزیم نشده...راستی به خانوادم که خبر ندادین؟؟؟!!!"

سرم رو به علامت نه تکان دادم و گفتم "میخواهی خبرشون کنم؟"

اشکان ابرویی بالا انداخت و گفت "نه...اونها به خونه نرفتند من عادت دارن...خودم بهشون زنگ میزنم ..."

پایین تختش نشستم و گفتم "نمیخوای تعریف کنی دقیقا چی شد؟"

اشکان نفس عمیقی کشید و گفت "پشت در پارکینگ شرکت منتظرش بودم...وقتی در رو باز کرد خودم رو تو پارکینگ انداختم و یقه اش رو گرفتم ...اول خیلی جا خورد ولی کم کم به خودش اومد...دعوا مون اول لفظی بود ولی بعد از حرفی که بهم زد کتک کاریمون شروع شد..."

فرهاد اخمی کرد و گفت "چه حرفی؟"

اشکان چشمهانش رو بست و گفت "هیچی...بیخیال..."

فرهاد کمی به سمتش خم شد و گفت "بگو بینم چه چرتی گفته؟"

اشکان لبخندی زد و گفت "داداش...من جواب حرف نامربوطش رو دادم...مشت اول رو من تو دهنش زدم!!!"

فرهاد لبخندی زد و گفت "افرین...خب چی گفت؟"

اشکان سرش رو به سمت من چرخوند و گفت "نگفته بودی پسر خاله سیریشی داری!!!"
از حرف اشکان من و فرهاد به زیر خنده زدیم ...مشغول گپ و گفت بودیم که از پشت سر با صدای تارا ساکت شدیم...با دیدن تارا قلبم برای چند صدم ثانیه ایستاد...نفس بریده بریده ای کشیدم تا خاطرات تلخ به سراغم نیاد...

تارا به جلو اومد و به اشکان گفت "من از دلشوره مردم و زنده شدم اونوقت تو با اینها میگی و

میخندی؟"

اشکان به سمت تارا چرخید و گفت "تو از کجا پیدات شد؟"

تارا چتریه‌های جلوی چشم‌هایش رو کنار زد و گفت "آرمین بهم گفت، اون دلش نمیخواست"

اینطوری بشه... الانم پشیمونه ولی خب روی او مدن به اینجا رو هم نداره..."

فرهاد از روی تخت بلند شد و گفت "بایدم پیداش نشه... اگه پیداش بشه جای تعجب"

داره... نامردی ارمین برای همه مشخص شده !!!"

تارا به اشکان نگاه کرد و گفت "این دیگه کیه؟"

اشکان کمی خودش رو از روی تخت بالا کشید و گفت "اقا فرهاد... پسر خاله ساده..."

تارا لبخند محوی زد و گفت "آهان... بله... وصف ایشون رو خیلی شنیدم..."

حرف‌هایش پر کنایه بود... تارا اصلا به من نگاه نمی‌کرد... فرهاد دست به سینه شد و گفت "منم"

وصف شما رو خیلی شنیدم... البته دیر شنیدم... اگه زودتر..."

اجازه ندادم فرهاد به حرفش ادامه بده... سریع گفتم "خدا روشکر که بخیر گذشت... دیگه ادامه"

ندید... اشکان باید استراحت کنه..."

فرهاد از دستم خیلی ناراحت شد... این رو از رنگ چشم‌هایش فهمیدم، حق داشت ناراحت بشه

نباید حرفش رو قطع می‌کردم اما دلم نمیخواست همه مدافع حق و حقوقم بشن..."

پرستاری به سراغ اشکان اومد و به ما گفت "همه لطفا برید بیرون... می‌خواهیم مریض رو تو"

بخش بفرستیم... فقط یک همراه باید بمونه..."

به اشکان نگاهی کردم و گفتم "من امشب میمونم"

فرهاد اخمی کرد و گفت "نه، خودم هستم تو دیگه برو..."

صدام رو کمی پایین اوردم و گفتم "نه... باید خودم بمونم... اون بخاطر من اینطوری شده

میخوام جبران کنم..."

با صدای تارا باقی حرفم رو خوردم و بهش نگاه کردم... تارا بالشت زیر سر اشکان رو درست کرد

و گفت "تا من هستم نیازی به شما نیست... من خودم پیشش میمونم..."

اب دهنم رو قورت دادم و به اشکان نگاه کردم... سرش رو به سمت تارا چرخونده بود و نگاهش

میکرد... دلم میخواست اشکان یک نه گنده بهش بگه اما سکوتش آزارم میداد... به سمت تارا

برگشتم و گفتم "من هستم... شما برو..."

تارا ابرویی بالا انداخت و گفت "کجا برم؟ نامزدم تو بیمارستان باشه و من برم؟؟" تا خواستم

یک تیکه درست و حسابی بارش کنم اشکان به سمتم برگشت و گفت "ساده تو برو... تارا پیشم

میمونه..."

از حرفی که اشکان بهم زد بغض بدی کردم... بدجور ضایع ام کرد... نگاه غمگینم رو بهش

دوختم و گفتم "باشه... شب بخیر"

فرهاد با اشکان دست داد و گفت "هر ساعتی از شب کار داشتی بهم زنگ بزن..."

اشکان

نگاه غمگین ساده رو خوب متوجه شدم... دلم میخواست بمونه اما نگران فرهاد بودم
... نمیخواستم بخاطر من رو حرف فرهاد حرف بزنه... بعد از منتقل شدنم به بخش

، چشمهام رو بستم و به تارا گفتم "تو هم برو... نمیخوام بمونی..."

تارا شالش رو کمی جلو کشید و گفت "چرا؟ من اومدم کنارت بمونم..."

با چشمهای بسته لبخندی تلخی زدم و گفتم "لازم نکرده... احتیاجی به تو ندارم..."

تارا گوشه تختم نشست و گفت "پس چرا به اون دختره گفتی تارا میمونه؟"

با چشم بسته گفتم "علتش مشخصه... چون اگه نمیگفتم، ساده پیشم میموند..."

تارا دستش رو لای موهام کرد و گفت "من میخوام بمونم... من..."

اجازه ندادم به حرف مسخره اش ادامه بده وسط حرفش پریدم و گفتم "خواهش میکنم خفه شو..."

دستش رو از توی موهام بیرون کشیدم و گفتم "بهم دست نزن... من و تو دیگه هیچ نسبتی
باهم نداریم"

تارا بغض کرد و گفت "چرا، من و تو هنوز نامزدیم..."

چنان سرم رو با شتاب به سمتش چرخوندم که مهره های گردنم تق تق صدا داد... با صدایی
که از درد و عصبانیت خش دار شده بود گفتم "واقعا تو فکر کردی من احمقم؟ خانم محترم
من دیگه هیچ پیوندی میان خودم و شما نمیبینم... حالا برو..."

تارا کیفش رو برداشت و گفت "چیه؟ بهتر از من پیدا کردی؟ نگو ساده رو میخوای که باور

نمیکنم... ساده آگه خوب بود شوهرش ولش نمیکرد..."

چشمهام رو ریز کردم و گفتم "خواهشا خفه شو... ارمین عوضی کثافت کاری خودش رو پای ساده بدبخت میزاره... از طرف من به ارمین بگو ((فکر نکن راحتت میزارم...)) بهش بگو ((تلافی همه چی رو سرش در میارم))"

تارا به جلوی در که رسید نگاهی بهم انداخت و دوباره به جلوی تختم اومد... از تو کیفش گوشیم رو به دستم داد و گفت "گوشیت تو ماشین ارمین افتاده بود..."

گوشی رو به روی میز کنار تختم گذاشتم و به در اشاره کردم و گفتم "بسلامت!!!"
حوصله ام سر رفته بود... از شدت سر درد خوابم نمیبرد... گوشیم رو از میز کنار تختم برداشتم و به ساده پیام دادم "بیداری؟"

ساده سریع جوابم رو داد و نوشت "آره، تو چرا بیداری؟"
حوصله پیامک بازی رو نداشتم شماره اش رو گرفتم... با اولین بوق جواب داد... اما صداش رنگی از دلخوری داشت، سلامی کردم و گفتم "سرم بدجور درد میکنه... منتظرم یکی بیاد تا بهش بگم مسکن تزریق کنه..."

ساده با صدای اروم گفت "به تارا بگو بره پرستار رو خبر کنه..."
از سوتی که دادم لبخندی به روی لبهام اومد و گفتم "تارا خوابه... ساده نفس بلندی کشید و گفت "عجب همراهی!!!"

میدونستم دلش پره... برای همین گفتم "ساده آگه جلوی فرهاد و تارا ضایعت کردم بخاطره فرهاد بود... قبول کن فرهاد دوست نداشت تو بمونی، حقم داره... منم جای اون بودم دوست

نداشتم تو بمونی..."

ساده حرفی نمیزد و گوش میداد... برای اینکه حالش رو خوب کنم گفتم "این فرهاد خیلی دوستت داره... باید بیشتر مراقب حرف زدنت باشم، بعید نیست دفعه بعد همچین بلایی رو فرهاد سرم بیاره!!!"

ساده خنده کوچکی کرد و گفت "عجب... اون وقت جنابعالی این چیزها رو از کجا فهمیدید؟" رو تخت دراز کشیدم و گفتم "از نگاهش... از چشمهانش... من مردم رنگ نگاه یک مرد رو میشناسم"

ساده ساکت بود... گوشی رو نگاه کردم تا ببینم تماس قطع شده یا نه... وقتی دیدم ثانیه میندازه گفتم "تو هم فرهاد رو دوست داری مگه نه؟"

ساده خنده کوچک دیگری کرد و گفت "نصفه شبی بیست سوالی میپرسی؟"

خندیدم و گفتم "اره یا نه؟" ساده خمیازه ای کشید و گفت "نمیدونم... فکر نکنم..."

لبهام رو از گوشی فاصله دادم و گفتم "به فرهاد بیشتر فکر کن... پسر خوبیه... حداقلش عین ارمین نامرد نیست"

وقتی دیدم ساکته بهش گفتم "از امشب تا روزی که فرهاد میره فکر کن... شاید نظرت عوض شد و باعث برگشتن فرهاد شدی..."

ساده نفسی تازه کرد و گفت "باشه فکر میکنم... شب بخیر"

بهش شب بخیری دادم و تماس رو قطع کردم...

بعد از ترخیص شدنم به کمک فرهاد به خونه رفتم...فرهاد به مامانم اطمینان داد که چیزیم نشده و یک تصادف جزئی بوده...

رو تختم دراز کشیدم و به فرهاد گفتم "بشین.."

فرهاد از پنجره اتاقم فاصله گرفت و گفت "اشکان، چرا نمیگی آرمین بهت چی گفت؟؟؟"
سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم "از ساده گفت...مرتیکه آشغال بهم گفت((چرا ساده انقدر برات مهم شده...از جدایی من و ساده چی به تو رسید؟"

فرهاد سرش رو به طرفین تکان داد و گفت "باورم نمیشه...ارمین کسی بود که بخاطره ساده از من خواست برم...من به ساده گفتم خودم خواستم برم ولی حقیقتش این نیست...ارمین وقتی فهمید جواب ساده بله است از من خواست برم تا با نبودن احساس آرامش کنه،باورت میشه بهترین رفیقم بهم گفت((برو، نمیخوام بودنت عذاب روزها و شبهام بشه...))

من رفتم تا مانع خوشبختیشون نباشم اما کاش نمیرفتم،اگه بودم شاید اوضاع فرق میکرد
شاید اگه جلوی چشمهای آرمین بودم قدر ساده و زندگیش رو بهتر میدونست...

از حرفی که فرهاد زد حسابی جا خوردم...با خودم گفتم "پس چطور انقدر راحت ساده رو از زندگیش بیرون انداخت؟!!!"

رو صندلی های فلزی سوراخ سوراخ فرودگاه نشسته بودیم... فرهاد کنارم نشسته بود و با خاله و مامانم حرف میزد... به حرفهایشون گوش نمیدادم... دلم بدجور گرفته بود، فرهاد به سمتم چرخید و گفت "ساده خانم چگونه؟"

سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم "کی برمیگردی؟"

فرهاد خنده بلندی کرد و گفت "بزار برم، بعد سوال از برگشتن بپرس..."

اشکی که بی اختیار از گوشه چشمم چکیده بود رو پاک کردم و گفتم "نمیشه نری؟"
فرهاد سرش رو خاروند و گفت "نه نمیشه... کلی کار دارم، باید برم سر و سامانشون بدم و برگردم"

از تو کیفم بسته بسته رو به دستش دادم و گفتم "بیا، این رو برات گرفتم ببخش لحظه آخر یادم افتاد و گرنه چیزهای بیشتری میگرفتم"

فرهاد تشکری کرد و گفت "بهترین لحظه رفتن همین موقع است، کلی خوردنی میگیرم و میرم!!!"

لبخندی زدم و گفتم "فرهاد زود برگرد، تو که نباشی من و مامانم بی پشت و پناهییم..."
فرهاد دستش رو به روی چشمهایش گذاشت و گفت "چشم... زود برمیگردم..."

موقع رفتن مامانم فرهاد رو محکم بغل کرد و تو بغلش بلند بلند گریه کرد... با گریه مامانم دلم گرفت و سرم رو بین دستهام گرفتم و اشک ریختم... فرهاد همونطوری که سرش روی شونه های مامانم بود بهم نگاه میکرد... لبخندی بهم زد و با چشمهایش از من خواست تمومش کنم...

رفتن فرهاد بغض بدی تو سینه ام گذاشت... هوای بهاری و نم نم بارون دلتنگیم رو بیشتر
میکرد...مانتوی مشکیم رو با جین اییم پوشیدم و شال طرح آبرنگم رو به سرم انداختم... رژ لب
صورتی ملایمی به روی لبهام کشیدم... حوصله ارایش کردن نداشتم، کیف کوچکی از تو کمدم
برداشتم و به حالت اریب به روی شونه ام انداختم... مامانم با دیدنم تعجب کرد... چون خیلی
وقت بود از دنیای فانتزی و دخترونه ام فاصله گرفته بودم... تکه کیکی از روی میز برداشتم و با
چای عطری تازه دم کشیده خوردم و به مامانم گفتم "میخوام برم زیر بارون قدم بزنم... چتر
هم بر نمیدارم... اگه دیر اومدم نگران نشو... پیاده میرم پیاده میام !!!"
مامانم سری به نشانه موافقت تکان داد و چیزی نگفت...

آروم آروم تو پیاده رو خلوت قدم میزدم... بارون گاهی شدت میگرفت گاهی نم نم میبارید...
شالم خیس خیس شده بود... اهمیتی به خیسی شالم نداد و به راهم ادامه دادم...
با لرزش گوشیم وسط پیاده رو ایستادم و گوشیم رو جواب دادم... اشکان بود... هنوز ازش دلخور
بودم، برای همین خیلی سرد و معمولی باهاش حرف زدم...
اشکان بعد از حال و احوال کردن گفت "فرهاد رفت؟"
شال کاملاً خیس شده ام رو جلو کشیدم و گفتم "آره، دیروز رفت"
اشکان نفس عمیقی کشید و گفت "الان ناراحتی؟"

با لحن کلافه ای گفتم "آه، تو دهنه برسی باید بگم
کور خوندی!!!"

اشکان خنده بلندی کرد و گفت "چرا عصبانی میشی؟ من فقط یک سوال بی منظور پرسیدم
"

تو دلم گفتم "آره، تو که راست میگی!"

از صدای بوق پی در پی ماشینها اشکان متوجه شد که تو خیابونم، برای همین
گفت "بیرونی؟"

گوشیم رو از دست راستم به دست چپم فرستادم و گفتم "آره... اومدم پیاده روی..."
اشکان با تعجب گفت "تو این بارون؟"

به آسمون نگاه کردم و گفتم "آره تو این بارون!"

اشکان گفت "الان کارم تموم میشه میام دنبالت... ادرس بده"

از روی چاله پر آبی پریدم و گفتم "نه... میخوام تنها باشم..."

اشکان با صدای ارومی گفت "یعنی نیام؟"

دلم نیومدم مانع اومدنش بشم... برای همین گفتم "من میخوام زیر بارون راه برم، آه میخوای"

زیر بارون خیس بشی، بیا"

اشکان سریع گفت "آره میام ادرس بده..."

بعد از دادن ادرس اروم قدم میزدم تا زیاد از ادرسی که به اشکان دادم دور نشم...

با صدای اشکان ایستادم و به عقب نگاه کردم...لبخند به لب جلو میومد و حرف میزد...متوجه حرفش نمیشدم...به نزدیکم که رسید دستش رو به روی سینه اش گذاشت و گفت "سلام بر ساده خانم عاشق!!!"

لبخندی زدم و گفتم "سلام...چرا از کار و زندگیت میزنی و دنبال میای؟"
اشکان لب پایینش رو گاز گرفت و گفت "نفرمایید بانو،مگه میشه شما زیر بارون باشید و ما زیر سقف؟؟؟"

لبخندی زدم و گفتم "دلم گرفته بود، گفتم شاید پیاده روی زیر بارون حالم رو بهتر کنه..."
اشکان سری تکان داد و گفت "حالا شب که به فین فین افتادی و سرما خوردی بهت میگم که این نر بازی ها برای ما بهترونه.."

از حرفش پقی زدم به زیر خنده و گفتم "دیگه انقدر ها هم سوسول نیستی!"

اشکان گوشه شالم رو گرفت تو دستش و گفت "شب میبینیم!!!"

با تاریک شدن هوا رفته رفته هوا رو به سردی میرفت...اما دلم نمیخواست جلوی اشکان وا بدم...

اشکان به سمتم چرخید و گفت "ساده؟"

به سمتش برگشتم و گفتم "هوم؟"

اشکان اخمی کرد و گفت "یک چیزی فهمیدم ولی نمیدونم بگم یا نه...اگه بگم میترسم فرهاد من رو دهن لق بدونه...اگه نگم از این راز داری خفه میشم...!!!"

قلیم از شدت هیجان تند تند میزد...خودم رو مشتاق نشون دادم و گفتم "خب؟؟؟"

اشکان سرش رو خاروند و گفت "دلم میخواد بدونی تا بیشتر درباره فرهاد فکر کنی..."

رو نیمکت سبز رنگ نشستم و گفتم "خب چیه؟ بگو دیگه!"

اشکان کنارم نشست و گفت "تو میدونی چرا فرهاد بعد از جواب مثبتت به ارمین از ایران

رفت؟"

به نیمکت تکیه دادم و گفتم "آره، چون فرهاد هم بهم علاقه داشت..."

اشکان لبخندی زد و گفت "خب، ادامه بده..."

به زمین نگاه کردم و گفتم "خود فرهاد گفت، وقتی به ارمین جواب بله دادی رفتم تا ناراحتیم

رو نبینی..."

اشکان خنده ارومی کرد و گفت "نه...این چیزی که فرهاد گفته واقعیت ماجرا نبوده...در اصل

خود ارمین از فرهاد خواسته بره...چون وجود فرهاد رو کنار خودش یک تهدید بزرگ

میدونسته...اقا ارمین نامرد، فرهاد رو عازم دیار غربت کرد تا خیالش از بابت زندگیش راحت

باشه...اون مرتیکه خیالش از بابت تو و فرهاد ناراحت بوده..."

حرفهای اشکان باورم نمیشد...با تعجب گفتم "جدی نمیگی!!!"

اشکان سری تکان داد و گفت "فرهاد قبل رفتنش تعریف کرد...باورت نمیشه از خودش

بپرس..."

نفس عمیقی کشیدم و گفتم "بیچاره فرهاد...پس فرهاد دلش نمیخواست بره..مجبور به رفتن

شده!"

اشکان سری به نشونه تایید تکان داد و گفت "اره...مرتیکه سست عنصر از بس ذهن کثیفش خرابه، همه رو عین خودش خائن تصور میکنه..."

از رو نیمکت بلند شدم و گفتم "دعا میکنم هر چه زودتر مهر ارمین از دلم در بیاد...ارمین لیاقت دوست داشتن نداره...اون خیلی پسته..."

اشکان اخمی کرد و گفت "تازه فهمیدی؟ ساده از اون نامرد دل بکن و دلت رو به فرهاد بده...اون لیاقت تو رو همه جوهره داره..."

لبخندی زدم و گفتم "فرهاد قبل رفتنش چیزی بهت بخشیده که اینجور سنگش رو به سینه میزنی؟"

اشکان اخمی کرد و گفت "راه راه خانم داشتیم؟"

خندیدم و گفتم "شوخی کردم، ناراحت نشو..."

هوا تاریک شده بود...از رو نیمکت بلند شدم و گفتم "بریم؟ هوا داره تاریک میشه..."

اشکان نگاهی به ساعتش کرد و گفت "آره...از ماشینمم خیلی دوریم...بریم"

اشکان نگاهی بهم کرد و گفت "سردته؟"

سرم رو به نشونه تایید تکان دادم و به بیرون نگاه کردم...اشکان بخاری ماشینش رو، روشن

کرد و گفت "تو امشب سرما میخوری...حالا ببین..."

اخمی کردم و گفتم "حالا انقدر میگی که شب کارم به دوا و دکتر بکشه..."

اشکان سرش رو کج کرد و گفت "حالا ببین!"

پیشونیم درد گرفته بود سرم رو به صندلی تکیه دادم و گفتم "خدا نکنه..."

به خونه که رسیدیم اشکان نگاهم کرد و گفت "نخواب... رسیدیم..."

لبخندی زدم و گفتم "چه خوب..."

بعد از پیاده شدن سرم رو از پنجره داخل ماشین کردم و گفتم "اشکان واقعا ازت ممنونم که

باهام اومدی... پیاده روی با تو و فرهاد خیلی خیلی خوش میگذره!"

اشکان ژست با مزه ای گرفت و گفت "مشخصه... کلا با من همه چی خوش میگذره!!!"

از حرفش لبخندی زدم و گفتم "بر منکرش لـــــــعنــــت!!!"

اشکان

رو تخته دراز کشیده بودم و با توپ سبز رنگم به دیوار ضربه میزدم... این کار بهم آرامش

میداد... کم کم چشمهام در حال سنگین شدن بود که صدای گوشیم بلند شد... پیامک از طرف

ساده بود تو پیامش نوشته بود "اشکان نمیری، پیش بینیت درست از اب در اومد... از گلو درد

و سر درد دارم میمیرم سمت رو میخوام سق سیاه ذخیره کنم!!!"

از پیامک ساده خنده بلندی کردم و نوشتم "پیش بینی کردنش سخت نبود، مشخص بود سرما

میخوری..."

ساده تو پیام بعدیش نوشت "تو که پیشگویی کردن بلدی بگو ببینم آینده ام چی میشه؟"

رو تخته نشستم و نوشتم "آجی مَجی لا تَرَجی... تو آینده ات یک پسر خاله میبینم که راهش

فرسنگها از تو دوره... یک قلب با یک ازدواج میبینم"

ساده تو پیامک بعدیش چندین استیکر خنده گذاشت و نوشت "" تو دیوانه ای دیوانه...شبت پر از ستاره""

رو تخت دراز کشیدم...ذهنم بدجور درگیر ساده و مهربونیهاش بود،از تصور ازدواج فرهاد و ساده لبخندی به روی لبم اومد و خوابیدم...

با تلفن ساده به شاگردهام نگاه کردم و به بیرون کلاس رفتم...ساعت از ۴ بعدازظهر هم گذشته بود...گوشییم رو جواب دادم و گفتم ""سلام ساده جان...خوبی؟""

صدای گرفته ساده خنده رو به روی لبهام آورد...ساده تک سرفه ای کرد و

گفت ""سلام،ممنونم تو خوبی؟چه خبر؟...خسته نباشی...""

تشکر کردم و گفتم ""چه عجب،یادی از ما کردی چه خبر شده باز چی رو باید پیش بینی کنم؟""

ساده خنده و سرفه ای با هم کرد و گفت ""برو ببینم،کم کم داره باورم میشه همچین توانایی رو داری!""

لبخندی زدم و گفتم ""تازه داره باورت میشه؟یعنی باور نداشتی؟""

ساده حرفی نزد و فقط خندید...بهش گفتم ""دکتر رفتی؟""

ساده نچی کرد و گفت ""دکتر لازم ندارم...چند روز خودم رو به سوپ و مایعات ببندم زود

خوب میشم!!!لانم زنگ زدم بهت بگم میخوام برم خرید، باهام میای؟""

دوباره به ساعت نگاه کردم و گفتم ""ساده جان شرمنده...امروز خیلی کار دارم،نمیتونم پیام

اگه میخوای بزار واسه آخر هفته ""

ساده نفس عمیقی کشید و گفت ""ایرادی نداره، خودم میرم... یکم بی حوصله بودم گفتم شاید

پاساژ درمانی حال رو بهتر کنه!!""

از حرفش خندیدم و گفتم ""تنهایی میری؟""

ساده صداش رو مظلوم کرد و گفت ""اره دیگه، مگه به جز تو دوست دیگه ای دارم؟""

تو فکر رفتن و گفتم ""باشه، پس مراقب خودت باش!!""

ساده نفس عمیقی کشید و گفت ""باشه...خداحافظ""

دل نمیومد تنهایی خرید بره... برای همین بهش پیامک زدم "" ساعت ۷منتظرم باش میام

دنبالت""...

ساده تو جوایم نوشت ""میدونستم میای، خیلی گلی اشکان، باشه منتظرتم""

ساده

بعد از حمام با اتو مو به جون موهای مجعدم افتادم و صافشون کردم...موی صاف بهم

میومد...چتری هم رو بیشتر اتو کشیدم تا شلاقی تر بشه...

مانتوی گشاد گلدارم رو تن کردم و جلوی اینه چرخی زدم...مامانم رو تختم نشسته بود و

عکسهای روز سیزده بدر رو نگاه میکرد...به سمتش چرخیدم و گفتم ""مانتوم قشنگه؟""

مامانم سری تکان داد و گفت ""من نمیدونم تو چه علاقه ای به این مانتو های شل و ول

داری!!!"

لبخندی زدم و گفتم "خیلی راحتن...عاشقشونم..."

بعد از یک ارایش ملایم و دخترونه به ساعت نگاه کردم، دقیقا هفت بود...از مامانم خداحافظی کردم و به بیرون رفتم...جلوی در خونه ایستاده بودم تا اشکان بیاد...کالج های لیمویییم رو با دستمال کاغذی تمیز کردم...از تیپم خیلی راضی بودم شلوار مشکی جذبیم با مانتوی گشادم تیپم رو خاص تر و قشنگ تر نشون میداد...

با بوق ماشین اشکان سرم رو بلند کردم و به سمتش رفتم...

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم...به اشکان نگاه کردم و گفتم "سلام...خوبی؟"

اشکان اخمی کرد و گفت "سلام...چرا موهات این ریختی شده؟؟؟!!!"

دستم رو به سمت موهام بردم و گفتم "صافشون کردم...قشنگ شده؟؟!!!"

اشکان راه افتاد و گفت "اصلا..."

کمر بندم رو بستم و گفتم "جدی نمیگی..."

اشکان نگاهی بهم انداخت و گفت "من که خوشم نیومد...حالا دیگه میخوای باور کن میخوای نکن..."

چتریهام رو داخل شال کردم و گفتم "اشکان خیلی ضد حالی...خدا به داد زنت برسه...!"

اشکان از اینه بغل به بیرون ماشین نگاهی انداخت و گفت "من از همون اول با زنم اتمام حجت میکنم که دست تو صورتش نبره...از این که هر روز خودش رو به یک رنگی در بیاره خوشم نیاد..."

وای کشداری گفتم و به سمتش چرخیدم و گفتم "اقا اشکان تنوع اصلا بد نیست ...از الان یاد بگیر به خواسته و سلیقه زنت احترام بزاری..."

اشکان اخمش رو غلیظ تر کرد و گفت "زن آینده بنده باید بدونه که من هر جور که دیدمش همونطور پسندیدمش ،باید بدونه قیافه و ظاهرش رو من باید بیسندم نه کسی دیگه"

دست به سینه شدم و گفتم "عقیده های عهد فجريت رو برای خودت نگهدار...ادم اگه یک عمر یک شکل و یک جور بمونه دل مرده میشه..."

اشکان ژست بامزه ای گرفت و گفت "حالا تو چرا ناراحت میشی؟من دارم درباره خانم آینده ام نظر میدم...تو چرا به خودت میگیری؟"

خنده پر صدایی کردم و گفتم "بدجنس...دارم برات..."

اشکان خنده سرخوشانه ای کرد و گفت "اخ...اخ...چه بد ضایعت کردم...بمیرم برات..."

به حالت قهر ازش رو برگردوندم و گفتم "از لحظه سوار شدنم، مرتبا داری ضایع میکنی!!!"

اشکان سرش رو به جلو و بالای فرمون برد و گفت "ببینمت...ساده جان نبینم قهر کنی!!!"

با لبخندم نشون دادم اهل همچین لوس بازیهایی نیستم و گفتم "نه بابا...قهر چیه!!!"

اشکان به سمتم برگشت و گفت "راستی سرماخوردگیت بهتره؟"

بینیم رو پاک کردم و گفتم "آره،شکر خدا بهترم..."

اشکان پا به پام به همه بوتیک ها و پاساژها میومد...دنبال یک مانتو ساده و بلند میگشتم اما چیزی که نظرم رو جلب کنه پیدا نمیکردم...از فکر مانتو خریدن بیرون اومدم و به دنبال کیف

مورد نظرم گشتم... یک کیف کرم رنگ بزرگ از پشت ویتترین بهم چشمک میزد... بعد از خرید کیف دوباره به سراغ مانتو رفتیم... به اشکان نگاهی انداختم و گفتم "میدونم خسته شدی، من رو ببخش"

اشکان لب پایش رو گاز گرفت و با حالت با نمکی گفت "نفرمایید خانم، دیگه از طبقه اول تا سوم، بیست بار رفتن و اومدن چیزی نیست..."

از حرف اشکان به زیر خنده زدم و گفتم "مسخره... میدونستم با دوبار رفتن و اومدن منتش رو به سرم میزاری...!!!"

اشکان لبخندی زد و گفت "شوخی کردم... میخوای برگردیم طبقه اول از جلوی در پاساژ دوباره شروع کنیم؟"

سری تکان دادم و گفتم "لازم نکرده، شما همین که نظرت رو بگی کافیه..."

اشکان مانتویی رو نشونم داد و گفت "ساده به نظر من این مانتو در عین شیک بودنش خیلی ساده و قشنگه نمیخوای امتحان کنی؟"

دستی به پارچه مانتو کشیدم و گفتم "بد نیست... بزار تنم کنم ببینم تو تنم چطوره!!!"

بعد از تن کردن مانتو به بیرون اتاق پرو اومدم تا تو آینه بیرون اتاق خودم رو بهتر

ببینم... جلوی آینه چرخی زدم و گفتم "اشکان به نظرت چطوره؟"

اشکان به دیوار روبروم تکیه داد و بود و نگاهم میکرد بعد از سوالم دست به سینه شد و

گفت "قشنگه... هم بلنده هم شیک..."

دوباره چرخی زدم و گفتم "جنسش خوبه..."

موقع حساب کردن اشکان کارتش رو به فروشنده داد و بعد از دادن رمز به من گفت "خودم انتخاب کردم خودمم حساب میکنم..."

مامانم بهم یاد داده بود که تو همچین مواقعی دست تو کیفم نکنم چون معتقد بود غرور مرد جریحه دار میشه...

لبخندی زدم و گفتم "باشه... اما قرارمون این نبود..."

اشکان خندید و گفت "فکر کن میخوام غصه شکستت رو از دلت در بیارم..."

چشمهام رو ریز کردم و گفتم "خیلی بدجنسی... خیلی... دارم برات..."

بعد از خرید یک روسری ساده، از پاساژ بیرون اومدیم و به سمت ماشین راه افتادیم...

اشکان به ساعتش نگاه کرد و گفت "ساده گرسنمه... بریم شام بخوریم؟"

به گوشیم نگاه کردم و گفتم "اول بزار به مامانم زنگ بزنم..."

بعد از اینکه مامانم رو در جریان گذاشتم با اشکان به سمت رستوران حرکت کردیم...

از تو کیفم، پول مانتو رو در اوردم و بالای کیلومتر شمار گذاشتم... اشکان نگاهی کرد و

گفت "این چیه؟"

در کیفم رو بستم و گفتم "پول مانتو، جلوی مغازه دار رو حرفت حرف نیاوردم تا خجالت زده

نشی..."

اشکان پول رو برداشت و به سمتم گرفت و گفت "بگیرش...!!!"

دستش رو رد کردم و گفتم "نه... چرا باید پول خرید من رو تو حساب کنی؟!!!"

اشکان پول رو به روی کیفم گذاشت و گفت "ساده، خواهشا دیگه تکرار نشه... از این کار بیزارم

...من آگه مانتو رو به سلیقه خودم نمیخریدم پولشم حساب نمیکردم، اما من از مانتو خوشم
اومد و دوست داشتم تو همچین چیزی رو تنت کنی... پس جای تعجب نداره که بخواهم پولشم
خودم حساب کنم!!!"

برای اینکه ناراحت نشه تشکری کردم و دیگه چیزی نگفتم...

به اشکان نگاهی کردم و گفتم "اشکان موهات داره در میاد... دیگه اونطوری از ته نتراش... کچل
که میکنی خیلی زشت میشی!!!"

اشکان دستی به موهاش کشید و گفت "خودمم دلم نمیخواست کچل کنم اما باید کچل
میکردم"

اخمی کردم و گفتم "چرا؟"

اشکان لبخندی زد و گفت "تو بازی باختی قانون بازی هم کچل کردن بود، دوستام نامردی
نکردن و سرم رو از ته تراشیدن!!!"

خنده ای کردم و گفتم "چه جالب پس بازنده هم میشی؟!!!"

اشکان ژست بامزه ای گرفت و گفت "نه همیشه... اون بار استثنا بود!!!"

بزرگترین تیکه پیتزا رو برداشتم و گفتم "اشکان چیکاره ای؟"

اشکان ذرتی از تو پیتزاش جدا کرد و گفت "بهم میخوره چیکاره باشم؟"

چشمهام رو ریز کردم و گفتم "نمیدونم..."

اشکان روی پیتزاش سس ریخت و گفت "تمام حدسیات پذیرفته میشه!!!"

لبخندی زدم و گفتم "بهت میخوره جوجه مهندس باشی..."

اشکان به زیر خنده زد و گفت "اشتباه حدس زدی... من تو آموزشگاه(.....) زبان درس میدم... با تعجب گفتم "زبان؟"

اشکان گازی از پیتزاش زد و گفت "اوهوم... چیه به من نمیداد؟"

ابرویی بالا انداختم و گفتم "اصلا... بهت جوجه مهندسی میداد..."

اشکان سری تکان داد و گفت "باز جای شکرش باقیه به قیافم مهندسی میداد نه چیز دیگه!!!"

با دستمال گوشه لبم رو پاک کردم و گفتم "خیلی به زبان علاقه دارم، اما حوصله کلاس رفتن ندارم..."

اشکان کمی از نوشابه اش خورد و گفت "بخوای خودم بهت آموزش میدم... فقط باید تنبلی رو کنار بزاری من از شاگردهای تنبل بیزارم..."

چینی به بینیم دادم و گفتم "یعنی باید پیام آموزشگاه؟"

اشکان دستش رو به زیر چونه اش گذاشت و گفت "معلم خصوصی میخوای؟"

چشمهام رو درشت کردم و گفتم "اره... تدریس خصوصی هم داری؟"

اشکان دستش رو از زیر چونه اش برداشت و گفت "نه... نه... اصلا!!!"

چنگال سیب زمینی رو به سمتش پرت کردم و گفتم "سه، هیچ... یادت باشه..."

اشکان لبخندی زد و گفت "چی سه، هیچ؟"

اخمی کردم و گفتم "تعداد دفعات ضایع کردنم رو میگم... اول مدل موهام رو گفتم خوب نیست، دوم گفتم چرا به خودت میگیری من درباره زن آینده ام حرف میزنم، با الان سومین

دفعه است که ضایع می‌کنی.."

اشکان به زیر خنده زد و گفت "حالا ناراحت نشو...من میتونم بهت درس بدم ولی از ساعت

هفت و هشت شب به بعد بیکار میشم...تو مشکلی نداری؟"

چنگالم رو از روی پیتزاش برداشتم و گفتم "نه...من که مشکلی ندارم...میخوام انقدر زبانم

خوب بشه که پوز فرهاد رو به خاک بمالم!!!"

اشکان ابرویی بالا انداخت و گفت "آهان،قضیه چشم و هم چشمیه!"

لبخندی زدم و گفتم "حالا!"

اشکان صدای آهنگ رو کمی بلند کرد و با خنده تلخی گفت "این آهنگ رو تقدیم میکنم به

تارا...تو هم به آرمین نامرد تقدیم کن"

سرم رو به صندلی تکیه دادم و با دقت به آهنگ گوش دادم...واقعا وصف حال من و اشکان

بود""""(حیف روزهای رفته...حیف روزهای با

تو)جل_____saman_____"

اهنگ رو از اول پلی کردم و گفتم "واقعا حیف روزهای رفته..."

اشکان به سمتم برگشت و گفت "ساده تو هنوز غصه آرمین رو میخوری؟من که دیگه عین

خیالم نیست...تارا داره فراموشم میشه..."

به سمتش چرخیدم و گفتم "زمان میبره ولی فراموشش میکنم"

اشکان صدای ضبط رو کم کرد و گفت "اره،فراموشش کن...تو هنوز جوانی و آینده دار...به

فرهاد فکر کن... وقتی برگرده ازت جواب میخواد، دیگه نمیتونی هیچ بهونه ای بیاری... به نظر من فرهاد برگشت تا تو خوب فکرهاات رو بکنی"

دست به سینه نشستم و گفتم "باورت میشه هر بار که میخوام بهش فکر کنم، یک حسی مانعم میشه؟! اشکان من از بچگی زیر چتر حمایت فرهاد بودم، سخته برام که به چشم یک همسر نگاهش کنم... ولی باشه بهش فکر میکنم ولی بعد از پیشنهادش... اون هنوز هیچ پیشنهادی بهم نداده شایدم اصلا نده"

اشکان سرش رو کمی خم کرد و گفت "پیشنهادم میده... حالا میبینی"....

اواخر ماه خرداد اشکان رسماً معلم زبانم شد... خیلی خوشحال بودم که مجبور به آموزشگاه رفتن نیستم و اون به خونمون میاد...

مامانم گوجه سبزه‌ها رو به روی ظرف میوه خوری چید و گفت "ساده باز چشمت به اینها نیفته درس و کتاب رو فراموش کنی!?!!"

لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم "نمیشه نیاری، من حواسم پی اینها میره!?!!"

مامانم نچی گفت و به آشپزخونه رفت...

تونیک کالباسی رنگم رو با شال بادمجونی پوشیدم و جلوی آینه از تیپ دخترونه ام ذوق کردم... مامانم به اتاقم اومد و گفت "ساده روسریم قشنگه یا عوضش کنم؟!"

سوتی کشیدم و گفتم "اوه... اوه... مامان جون قرار نیست خواستگار بیاد... معلم سر خونه

است...میاد درس میده میره..."

مامانم به چهارچوب در اتاق تکیه داد و گفت "اگه اینطوره، پس چرا خودت انقدر شیطان پیتان میکنی؟"

لبخندی زدم و گفتم "آخه بده جلسه اول شلخته جلوش ظاهر بشم...!!!"

مامانم لبخند کاراگاهی زد و گفت "حالا من خوبم...روسریم قشنگه؟"

سریع گونه تپلیش رو بوس کردم و گفتم "عالی شدی...یک وقت چشمش تو رو نگیره؟؟؟ از الان بگم من از ناپدری خوشم نمیاد..."

مامانم اخمی کرد و گفت "خجالت بکش...زود بیا، الان دیگه پیداش میشه..."

رژ لب کالباسیم رو به روی لبهام کشیدم و به پذیرایی رفتم...

با مامانم مشغول گپ و گفت بودم که زنگ خونه زده شد...نمیدونم چرا استرس گرفته بودم...

اشکان با یک سبد گل کوچک وارد خونه شد...با دیدن سبد گل لبخند کشاری به روی لبهام اومد...

اشکان وارد پذیرایی شد و سلام محجوبانه ای داد...به جلو رفتم تا سبد گل رو بگیرم...اما اشکان

اخمی کرد و سبد رو به دست مامانم داد...گوشه لبم رو گاز گرفتم تا خنده ام به آسمون

نره...مامانم تشکری کرد و به من نگاه کرد...بهش چشمکی زدم ((یعنی چشم اشکان تو رو

گرفته)) مامانم لبش رو گاز گرفت و هیچی نگفت...نمیدونستم کجا رو برای نشستن انتخاب

کنم...

مامانم سینی چای رو کنارمون گذاشت و رفت... اشکان آروم طوری که فقط خودم میشنیدم

گفت "چرا انقدر مامانت پذیرایی میکنه؟"

خنده کوچکی کردم و گفتم "استرس داره... آخه من تا حالا معلم خصوصی نداشتم !!!"

اشکان لبخندی زد و گفت "چه ربطی داره؟"

سری تکان دادم و گفتم "هیچی..."

به توضیحاتش با دقت گوش میدادم و نت برداری میکردم... خیلی مسلط بود... گاهی از من

میخواست توضیحاتش رو تکرار کنم... دو ساعت از درس دادنش گذشت و گفتم "خسته

نباشی..."

اشکان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت "چه زود گذشت..."

ظرف میوه رو جلو کشیدم و گفتم "زنگ تفریح بین کلاسی که نداشتیم، الان باید جبران

کنیم"

اشکان به هسته های گوجه سبز تو بشقابم اشاره کرد و گفت "تو که خوب به شکمت

رسیدی..."

لبخندی زدم و گفتم "شما هم بفرمایید... ناقابله..."

اشکان میوه ای برداشت و گفت "انقدر موقع درس دادنم نخند... من همیشه انقدر مهربون

نیستم..."

لبهام رو به جلو دادم و گفتم "من ساده ام، نه یک شاگرد معمولی!!!"
اشکان اخمی کرد و گفت "موقع درس دادن دوست و آشنا سرم همیشه... تو برای من تو این دو
ساعت فقط و فقط یک شاگردی!!!"

شیرینی برداشتم و گفتم "عجب معلم سخت گیری... تو آموزشگاهم اینطوری هستی یا فقط
برای من قانون وضع میکنی؟"

اشکان گوجه سبزی برداشت و گفت "تو کلاس دخترها حق حرف زدن ندارن... ولی پسرها مزه
میپرونن، البته تو چهارچوب و حد و حدود کلاس... ولی دخترها ساکتن و فقط به درس گوش
میدن"

با تعجب گفتم "چرا؟ بین دخترها و پسرها چه فرقیه؟"

اشکان قیافه با نمکی به خودش گرفت و گفت "از اونجا که معلم خوشتیپ و باحالی هستم اگه
به دخترها رو بدم معلوم نیست جو کلاس رو به کجا بکشونن، برای همین از همشون زهر چشم
گرفتم بنده خدا ها جیکشون در نیامد و حواسشون پی درسشونه..."

یک از خود متشکر کشیده ای گفتم و به زیر خنده زدم... مامانم از تو آشپزخونه با صدای بلند
اسمم رو صدا کرد که مثلا ملاحظه کن ولی اشکان هم پا به پام میخندید و چیزی نمیگفت...

با مامانم اشکان رو تا جلوی در بدرقه کردیم... وقتی که رفت مامانم گفت "چقدر

مهربونه... همیشه انقدر میخنده یا امشب اینطوری بود؟"

روسی مامانم رو از سرش پایین کشیدم و گفتم "مامان این رو اینطوری نبین... دلکویه که

دومی نداره امشب جو شاگرد معلمی گرفته بودش و گرنه این اصلا تو این فازها نیست!!!"

مامانم به سبد گل اشاره کرد و گفت "برای همه شاگردهای گل میبره!!!"
گلها رو بو کردم و گفتم "من اولین شاگرد خصوصیشم... به جز آموزشگاه جای دیگه نمیره..."
مامانم ابرویی بالا انداخت و گفت "چرا؟ مگه تو کی هستی؟" چرخ زدم و گفتم "دختر شاه
پریون!!!"

دلَم میخواست از شاگرد استادی سواستفاده کنم و اشکان رو به خنده بندازم برای همین موقع
خواب به اشکان پیامک دادم "آقا اجازه؟ میشه ما کپه مرگمون رو بزاریم؟"

اشکان تو جوابم نوشت "آره عزیزم بزار... شبت بخیر"

یخ های قالبی رو توی لیوانهای استوانه ای شکل ریختم و به مامانم گفتم "امشب امتحان
دارم... هیچی نخوندم!!!"

مامانم به ساعت نگاه کرد و گفت "آفرین، الان یادت افتاده؟"

لبخندی زدم و گفتم "تقصیر شماست دیگه، میخواستی یک لشکر آدم رو واسه ناهار دعوت
کنی..."

مامانم سری تکان داد و به اتاقش رفت تا حاضر بشه...

جلوی آینه آخرین دکمه کت لیمویی رنگم رو بستم و به پایین رفتم... میدونستم مامانم عاشق
تیپهای رسمیه... مامانم نگاهی بهم انداخت و گفت "چه خوب کردی این کت رو پوشیدی..."

انقدر که این لباسها بهت میاد اون تونیک های شل و ولت نمیداد...

دو طرف شالم رو گره درشت زدم و گفتم "مامان خیلی رسمیه... توی این لباسها راحت

نیستم..."

مامانم اخمی کرد و گفت "عادت میکنی...مگه من از اول عادت داشتم؟ انقدر پوشیدم تا عادت

کردم!!!"

نگاهی به کت و شلوار البالویی رنگش کردم و گفتم "خدا بیامرزه بابارو...چه آلبالویی شدی

واسه خودت!!!!!"

مامانم خنده بلندی کرد و گفت "خدا بیامرزتش...از دست تو ساده، باز الان اشکان میاد

نمیتونم جلوی خندم رو بگیرم"

با صدای زنگ خونه مامانم وایی کشید و گفت "زهرمار...دیدید گفتیم..."

از هول و استرس مامانم پقی به زیر خنده زدم و به سمت در ورودی حرکت کردم...

اشکان با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد...همزمان من و مامانم سلام کردیم و به کنار رفتیم تا

وارد خونه بشه...

سوالها به نظرم خیلی سخت میومد...نمیتونستم تمرکز کنم، اشکان مشغول کتاب خواندن

بود...مرتبا ازش سوال میپرسیدم و اونم تو جوابم میگفت "هر چی که میدونی بنویس!!!"

گره شالم رو از زور استرس مرتبا باز و بسته میکردم...خودکارم رو برداشتم و به اشکان

گفتم "این سوال درسته؟"

اشکان تو چشمهام نگاه کرد و گفت "نخوندی؟"

لبخند شرمگینی زدم و گفتم "نه..."

اخمی کرد و برگه رو از جلوی دستم برداشت و گفت "چرا؟"

به یقه لباسش نگاه کردم و گفتم "مهمون داشتیم"

اشکان برگه رو با یک حرکت پاره کرد و گفت "دفعه آخرت باشه درس نمیخونی...اگه میخوای

تنبلی کنی بگو من نیام...نه من ادم بیکاریم نه تو...پس بهتره تصمیمت رو بگیری و خبرم

کنی..."

اشکان تکه های کاغذ رو داخل کیفش کرد و بلند شد...از سردی رفتارش تمام سلولهای بدنم

یخ زد...مامانم با دیدن اشکان به جلو اومد و گفت "چقدر زود تشریف میبرید..."

اشکان به سمت در رفت و گفت "فکر کنم دیگه احتیاجی به اومدنم نباشه...شبتون بخیر...!!!"

باورم نمیشد انقدر راحت از دستم دلگیر بشه...بغض بدی به گلویم چنگ مینداخت...وقتی

دستش به سمت دستگیره در رفت به سمت اتاقم دویدم طاقت نداشتم اشکان بی خداحافظی

بره...

پشت پنجره اتاقم به ماشینش خیره شدم...وقتی در ماشینش رو باز کرد نگاهی به پنجره اتاقم

انداخت ولی زود سرش رو برگردوند و سوار ماشینش شد...

دلم نمیخواست اشکان رو ناراحت ببینم...فکر نمیکردم انقدر رو درس دادن و توصیه هاش

حساس باشه...گوشیم رو از زیر بالشتم در آوردم و بهش پیامک دادم "اشکان؟؟؟؟"

دلم میخواست جوابم رو بده...

ده دقیقه از پیامکم گذشت و دوباره نوشتم "قهری؟"

وقتی دیدم قصد جواب دادن نداره زانو هام رو بغل گرفتم و آماده گریه کردن شدم...

اشکان

از دست ساده ناراحت بودم...رو تختم دراز کشیدم و به برگه آزمون پاره شده اش نگاه کردم...همه سوالات رو اشتباه جواب داده بود...از سوال سوم و جوابی که داده بود لبخند گشادی به روی لبهام اومد...

به شونه راست چرخیدم و به تک تک سوالهایش نگاه کردم...غرق جوابهای بی سر و تهش بودم که با صدای پیامک گوشیم دست از خوندن کشیدم و پیامک رو باز کردم...ساده بود...تو پیامش نوشته بود "اشکان؟؟؟؟"

گوشیم رو قفل کردم و به سقف خیره شدم...دلم میخواست تو جوابش بنویسم "جانم!!!" اما غرورم اجازه نمیداد...چهره ساده و رنگ نگاهش یک لحظه هم از جلوی چشمهام کنار نمیرفت...با پیامک دومش روی تخت نشستم و به گوشیم زل زدم...ساده مهربونم نوشته بود "قهری؟"

دلم میخواست تو جوابش بنویسم "نه قهر نیستم!" اما باز هم غرورم اجازه نداد...

برگه آزمون رو با نوار چسب، بهم چسبوندم و گذاشتمش لای کتابم...

چشمهام رو به روی هم گذاشتم تا خوابم ببره، اما خواب به سراغم نمیومد...از دست خودم ناراحت بودم، نباید بی خداحافظی خونشون رو ترک میکردم...

ساعت از سه گذشته بود... به شونه چپ چرخیدم و به گوشیم زل زدم... عذاب وجدان داشتم اما کم کم خواب به چشمهام اومد و خوابیدم...

تو کلاس نگاهم به گوشیم بود تا ساده عین همه روزهای زوج رفتنم به خنوشون رو یادآوری کنه... اما خبری از پیامکش نبود... اعصابم بدجوری خورد بود... یکی از شاگردهام سوالی ازم پرسید که نمیدونستم دقیقا منظورش چیه...

چشمهام رو ریز کردم و گفتم "یک بار دیگه سوالت رو بپرس..."
از جایش بلند شد و سوالش رو تکرار کرد... گیج بودم به زمین خیره شدم و گفتم "بچه ها من امروز حالم اصلا خوب نیست... کلاس امروز رو کنسل میکنم و تاریخ جلسه جبرانیش رو اطلاع میدم... همگی بفرمایید..."

بچ بچه ها بدتر اعصابم رو خط خطی میکرد... مازیک رو به سمت تخته پرت کردم و با صدای بلند گفتم "همه بیرون!!!"

منتظر پیام ساده بودم وقتی دیدم خبری ازش نیست بهش پیام دادم "پس نمیخواهی تنبلی رو کنار بزاری... اگه میخواستی به درس خوندنت ادامه بدی امروز ساعت هشت رو یادآوری میکردی... مهم نیست... دیگه هیچی مهم نیست..."

بلافاصله بعد ارسالش پیشمون شدم...نمیدونستم چه مرگمه هم میخواستم لج ساده رو در بیارم
هم دلم نمیخواست ناراحتش کنم...

ساده

شالم رو به روی سرم انداختم تا با مامانم به خرید برم...

با صدای گوشیم به سمت تختم رفتم و پیامک رو باز کردم...با خوندن پیامک اشکان شالم رو با
یک حرکت از سرم در اوردم و به زیر گریه زدم...مامانم حاضر و آماده جلوی در اتاقم ظاهر شد
و با دیدن من با چشمهای گریون حسابی هول کرد و گفت "ساده؟ چی شده؟؟؟"
دکمه های مانتوم رو با حرص باز کردم و گفتم "اشکان دیگه نمیخواد بهم درس بده...مامان
چرا اینطوری میکنه؟"

مامانم سری تکان داد و گفت "من چه میدونم...بهش زنگ بزن ببین چرا منصرف شده؟"

اشکهام رو پاک کردم و گفتم "عمر...چرا من زنگ بزنم؟ اون باید زنگ بزنه..."

مامانم گره روسریش رو محکم کرد و گفت "نمیای؟ من برم؟"

رو تخت دراز کشیدم و گفتم "اره برو...من نیام"

به ساعت نگاه کردم هفت و ربع بود...به حضور اشکان عادت کرده بودم...غرورم رو کنار گذاشتم

...گوشیم رو برداشتم و بهش پیامک زدم "من تنبل نیستم...یکبار سهل انگاری رو به پای

تنبلیم نزار...اگه هنوز شاگردتم ساعت ۸ بیا اگه هنوز برات مهمم باز معلم باش...."

با ارسال پیامک نفس پر استرسم رو بیرون دادم و به اتاقم رفتم تا آماده بشم...

حاضر و آماده با مامانم تو اشپزخونه نشسته بودیم... هر دو استرس داشتیم هر دو منتظر اشکان بودیم...

به ساعت نگاه کردم... دو دقیقه به هشت بود... چشمهام رو بستم تا اون دو دقیقه هم بگذره...

با صدای زنگ از جایم پریدم و به سمت در دویدم... التهاب داشتم... گر گرفته بودم...

با دیدن اشکان لبخند پر استرسی زدم و به کنار رفتم تا وارد خونه بشه..

اشکان لبخند کوچکی زد و وارد خونه شد... با دیدن مامانم کمی سرش رو خم کرد و سلام کرد... مامانم اشکان رو به سالن دعوت کرد و گفت "آقا اشکان، ساده از دوشنبه حس و حالش خوب نیست... هم من هم ساده به حضور شما عادت کردیم... از ساده دلخور نباشین..."

اشکان به سمت میز ناهار خوری رفت و گفت "موردی نداره... یک مسئله ای بود تموم شد و رفت..."

همه حواسم رو به صحبتهاش دادم... اشکان کتابش رو جلوی دستم گذاشت و مشغول نوشتن نکته ای تو جزوه ام شد... از لای کتاب برگه آزمونم رو بیرون کشیدم و نگاهش کردم... اشکان برگه رو از تو دستم بیرون کشید و کنار دست خودش گذاشت... به چشمهایم زل زدم تا بهم بگه چرا نگاهش داشته... اما فقط تو چشمهام زل زد و چیزی نگفت... چند ثانیه بهم نگاه کردیم و در آخر اشکان گفت "برای یادگاری نگاهش داشتم..."

چیزی نگفتم و به دست خط اشکان نگاه کردم... با خط درشت یک نکته کلیدی رو تو جزوه ام نوشته بود...

مامانم سینی چای رو به روی میز گذاشت و رفت... اشکان فنجون چای رو جلوم گذاشت و گفت "چرا چیزی نمیگی؟"

با خودکار صورتیم کنار نوشته اشکان یک تیک گنده زدم و گفتم "چی بگم؟ تو که امروز گفتی دیگه هیچی واست مهم نیست..."

اشکان دست به سینه نشست و گفت "به نظرت اگه برام مهم نبودی باز میومدم؟" صدام رو مظلوم کردم و گفتم "من یک شاگردم عین همه شاگردا..."

اشکان دستش رو به زیر چونه اش گذاشت و گفت "ساده؟ تو عین همه ای؟" به یقه لباسش نگاه کردم و گفتم "نیستم؟"

اشکان گوشه لبش را جوید و گفت "نه... تو با همه شاگردهام فرق داری... من..." اشکان حرفش رو قطع کرد و گفت "هیچی چایت رو بخور..."

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم "تو هم چایت رو بخور..."

اشکان چشمکی زد و گفت "برای بار دومه که زنگ تفریح میزارم... حواست باشه!!!"

لبخندی زدم و گفتم "آقا اجازه... میشه شیرینی هم بردارم؟"

اشکان ابرویی بالا انداخت و گفت "بفرمایید..."

موقع رفتن، مامانم پاکت پولی رو درون بشقاب میوه خوری قرار داد و به سمت اشکان گرفت... اشکان لبخندی زد و گفت "این چیه؟"

مامانم به من نگاهی انداخت و گفت "جبران زحمتهای شما که همیشه اما..."
اشکان به میان حرف مامانم پرید و گفت "اصلا... من خودم دلم میخواد به ساده درس بدم... توقع دست مزد هم نداشتم و ندارم، ساده یک شاگرد معمولی نیست... خوب شدن زبان ساده برای من یک افتخاره چون واقعا برام مهمه که به یک جایی برسه..."

مامانم لبخندی زد و گفت "من نمیدونم چی بگم... انشالله دامادیتون جبران کنیم..."

اشکان خنده دندون نمایی زد و گفت "انشالله... فعلا با اجازتون شبتون بخیر..."

بعد از خداحافظی سریع به اتاقم رفتم و از پشت پنجره به تماشایش ایستادم...

اشکان جلوی ماشینش ایستاد و با دستش باهام خداحافظی کرد... سرم رو از پنجره بیرون کردم و گفتم "آقا اجازه؟ همیشه مراقب خودتون باشید؟"

اشکان لبخندی زد و فقط شبت بخیر گفت"

مشغول زنگ خور درست کردن برای گوشیم بودم که مامانم گوشی به دست وارد اتاقم شد... مامانم گوشی رو به سمتم گرفت و گفت "فرهاده..."

با صدای بلند سلامی کردم و گفتم "چه عجب!!! اصلا من به جهنم چرا حال مامانم رو نمیپرسی؟"

فرهاد خنده ای کرد و گفت "چرا شما حال من رو نمیپرسید من تک و تنهام شما که همه با همین..."

حق به جانب گفتم "تو باید حال ما رو بپرسی، نه ما..."

فرهاد از حرص خوردن من بلند بلند میخندید و چیزی نمیگفت... تو دلم از خنده های بلندش

((زهرماری)) گفتم و ساکت شدم... فرهاد نفسی گرفت و گفت "استادت چگونه؟"

میدونستم خبرها قبلا توسط خبرگزاری مامانم اینا داده شده... برای همین خیلی عادی

گفتم "خوبه... سلام داره، اقا فرهاد کم کم دارم بهت میرسم یک وقت دیدی رو دستت بلند

شدم!!!"

فرهاد عمرا کشداری گفت و ادامه داد "من از پنج سالگی کلاس زبان رفتم هنوز میلنگم تو

جوجه دو روزه این وسط چی میگی؟"

گوشی رو به دست چپم دادم و گفتم "حالا میبینی... کی برمیگردی؟"

فرهاد جدی شد و گفت "خبریه؟"

میدونستم منظورش چیه... با حرص گفتم "نخ... ییر... هیچ خبری نیست کلی

پرسیدم!!!"

صدای خنده های ریز ریزش رو میشنیدم و چیزی نگفتم... فرهاد گفت "میام اما نه حالا ولی

برمیگردم..."

یک عصر گرم تابستونی به جلوی آموزشگاه اشکان رفتم... میخواستم سوپرایزش کنم...

جلوی آموزشگاه قدم زنان راه میرفتم تا کلاشش تموم بشه... با بیرون اومدن دختر و پسرهای جوان کمی جلوتر رفتم... اشکان رو کیف به دست بیرون آموزشگاه دیدم و سریع به سمتش رفتم... از پشت سر با صدای نسبتاً بلندی گفتم "استاد؟"

با صدای من چندین دختر و پسر به سمت من و اشکان برگشتن... با دیدن اون همه ادم فضول لبخندی به لبم اومد و به اشکان نگاه کردم... اشکان به سمتم چرخیده بود و با تعجب نگاهم میکرد... سلام آرومی کردم و گفتم "مشکلی نداشت جلو شاگردهات صدات زدم؟"

اشکان سری به طرفین تکان داد و گفت "نه، چه مشکلی؟... اینجا رو از کجا پیدا کردی؟" لبخندی زدم و گفتم "از اینترنت ادرس آموزشگاه رو در اوردم..."

اشکان ریموت ماشین رو زد و گفت "آفرین..."

بعد از سوار شدن به سمتش چرخیدم و گفتم "فردا تولد مامانمه... کسی رو نداشتم باهاتش به خرید برم... از اونجایی که خیلی پرو تشریف دارم تو رو انتخاب کردم که هم مهربونی هم خوش سلیقه...!!!"

اشکان خنده ای کرد و گفت "منم که پشت گوشهام مخملی... آره؟"

منظورش رو گرفتم و گفتم "دور از جون!!!"

فلش صورتی رنگم رو از کیفم در اوردم و گفتم "اقا اجازه میشه اهنکهای من رو گوش بدین؟"

اشکان فلشش رو در آورد و گفت "بله... بفرما..."

اولین آهنگ عادت از (emo band) بود... اشکان از آهنگ خوشش اومد و گفت "قشنگه
...خوشم میاد سلیقه ات تو آهنگ با من یکیه..."

به سمتش چرخیدم و گفتم "با وسواس آهنگ انتخاب میکنم... به خواننده خاصی تعصب ندارم
هر چیزی که حرف دلم باشه رو دوست دارم و گوش میدم"

اشکان آهنگ رو از اول پلی کرد و گفت "خب این آهنگ حرف دلته؟"

با آهنگ زمزمه کردم و گفتم "((عادت دارم به اینکه همیشه تو باشی کنارم... با دیدنت

چشمهام رو هم بزارم... پیش تو گیره دلم...))"

با چشمهای درشت شده بهش نگاه کردم ولی چیزی نگفتم... تو دلم گفتم "چرا بین این همه

آهنگ، همین یکی پلی شد اونم با این مفهوم؟"

از خجالت رویم رو به سمت پنجره چرخوندم و گفتم "آهنگه دیگه..."

اشکان

لپهای گل انداخته ساده دلم رو لرزوند... با دقت به آهنگ گوش میدادم... نمیدونم چرا دلم

میخواست معنی آهنگ رو به خودم بگیرم...

برای بار سوم آهنگ رو از اول پلی کردم و گفتم "حالا برای مامانت چی میخوای بخری؟"

ساده به چشمهام نگاه کرد و گفت "نمیدونم... دلم میخواد یک کادوی متفاوت بخرم... مامانم

عاشق وسایل دکوریه... ولی چیزهای که شکل سنتی و قدیمی داشته باشه..."

لبخندی زد و گفتم "آهان... فهمیدم... الان میبرمت یک جایی که ندونی چی بخری..."

ساده

بین اون همه لاله های کریستالی و رنگارنگ نمیدونستم کدوم رو انتخاب کنم... اشکان مشغول

صحبت کردن با صاحب مغازه بود... به سمتش برگشتم و گفتم "کمکم نمیکنی؟"

اشکان به سمتم اومد و گفت "همه اینها قشنگه... مامانت چه رنگی دوست داره..."

به سمتش چرخیدم و گفتم "نمیدونم!!!"

اشکان لاله آلبالویی رنگی رو نشونم داد و گفت "ساده من حس میکنم مامانت به رنگ

آلبالویی علاقه داره... چون همیشه یک ته رنگی از آلبالویی تو لباسهات میبینم..."

با حرف اشکان عین میخ به زمین چسبیدم از دقت و ریز بینی اشکان لبخندی زدم و

گفتم "آره... آره... مامانم عاشق رنگ آلبالویه!!!"

اشکان ابرویی بالا انداخت و گفت "پس همین رو بخر..."

از قیافه ای که اشکان برایم گرفته بود لبخندی زدم و گفتم "چییه؟ از اینکه به هدف زدی

خیلی خوشحالی؟"

اشکان دست به سینه شد و گفت "آره خیییلی!"

موقع خداحافظی گفتم "اشکان یک چیزی بگم؟"

اشکان به سمتم چرخید و گفت "آره بگو"

انگشتهام رو به بازی گرفتم و گفتم "میشه فردا شب درس کنسل بشه و برای مامانم تولد بگیریم؟"

اشکان نگاهی به بیرون ماشین انداخت و گفت "باشه... پس من فردا راس ساعت همیشگی میام... کیک رو خودم میگیرم که مامانت حسابی سوپرایز بشه..."

حسابی ذوق کردم و گفتم "باشه... پس کادومم تو ماشینت بمونه و فردا شب بیارش... آگه الان ببرم، مامانم میبینه و نقشه ام خراب میشه!!!"

اشکان لبخندی زد و گفت "باشه..."

در ماشین رو باز کردم و گفتم "فردا شب شام خونه مایی از الان رسماً دعوت کردم که عین همیشه بهونه نیاری..."

اشکان ماشین رو استارت زد و گفت "چه عالی... پس فردا حسابی بخور بخوره!!!"

مامانم اصلاً یادش نبود تولدش... دعا دعا میکردم فرهاد زنگ نزنه و نقشه ام رو خراب نکنه، چون فرهاد تولد کل اعضای فامیل یادش بود و برای تبریک به همه زنگ میزد...

کت آبی سفیدم رو با شلوار کتان سفیدم ست کردم و روسری ساتن آبی کمرنگم رو به روی سرم انداختم... لباسهام رو منحصرأ برای مامانم ست کردم چون دلم میخواست از هر جهت خوشحالش کنم... به روسری با جنس ساتن عادت نداشتم... چتریهایی مجعدم رو به روی

پیشونیم ریختم و به سالن رفتم... مامانم از تیپ خانمانه ام دستی زد و گفت "چه خوب کردی روسری سرت کردی... از شال های رنگارنگت خیلی بیشتر میاد..."

دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم "اتفاقا اصلا بهم نمیاد... شبیه زنهای سال

۱۳۴۰میشم..."

مامانم به زیر خنده زد و گفت "پس منم عین اونها هستم دیگه، آره؟"

لپهای نرم و تپلیش رو محکم بوسیدم و گفتم "الهی قربونت برم... تو که همیشه شیک و پیکی

چه با روسری چه بی روسری!!"

ساعت نزدیک ۸ بود بدون اینکه مامانم متوجه بشه به جلوی در رفتم تا قبل از زنگ زدن، در رو

برای اشکان باز کنم...

اشکان تا من رو جلوی در دید... اروم سلام کرد و کیک رو به دستم داد... در جعبه کیک رو باز

کردم و گفتم با کیک وارد بشیم بهتره...

اشکان کادو ها رو از تو ماشین برداشت و به داخل خونه اومد... با خنده گفتم "من دارم از ذوق

پس میفتم..."

اشکان خنده ارومی کرد و گفت "حالا کیک رو نندازی..." "سینی زیر کیک رو محکم گرفتم و

گفتم "نه حواسم هست..."

در ورودی رو باز کردم و به داخل رفتیم... مامانم رو مبل نشسته بود و با دکمه سر استین کتش

بازی میکرد...

اهنگ ((تولدت مبارک رو با هیجان میخوندم و به سمتش میرفتم))

مامانم با دیدن اشکان، سراسیمه از جایش بلند شد و به جلو او آمد... اشکان کادوها رو به روی میز گذاشت و سلام کرد... مامانم از تعجب چشمه‌هاش دو دو میزد...

کیک رو به روی میز گذاشتم و بغلش کردم... محکم تو آغوشش گرفتم... بغض بدی تو گلویم نشست... تنها داراییم رو محکم تو بغلم گرفته بودم و گریه میکردم... مامانم در گوشم

گفت "ساده... زشته جلوی آقا اشکان... چرا گریه میکنی؟"

دل‌م از تنهایی خودم و مامانم حسابی گرفته بود... اشکم رو با پشت دست پاک کردم و گفتم "مامان جون تولدت مبارک... انشالله صد و بیست سال سایه ات بالا سرم باشه... ببخش اگه این چند وقت اذیت کردم"

مامانم اشک درشتی از گوشه چشمش به پایین چکید و گفت "قربونت برم گریه نکن... الان آقا اشکان می‌گه چه دختر لوسی تربیت کرده!!!"

اشکان سرش رو به زیر انداخت و گفت "نه بابا... این چه فرمایشیه؟!!"

کنار مامانم نشستم و گفتم "اشکان میدونی مامانم چند ساله شد؟"

اشکان خنده ای کرد و گفت "نمیدونم... معمولاً خانم‌ها سنشون از بیست و پنج سال بالا نمیره..."

به زیر خنده زدم و گفتم "مامانم ۵۱ ساله شد... بهش میاد؟"

اشکان سری به طرفین تکان داد و گفت "نه... سن مهم نیست مهم دله... ماشالله مامان شما زنده دل تر از این حرفه‌است..."

مامانم سری تکان و داد و تشکر کرد... بعد از گپ و گفتمون به آشپزخونه رفتم تا شام رو آماده کنم...

قورمه سبزی به روغن افتاده رو تو خورشت خوری های تک نفره ریختم و به سر میز بردم... مامانم و اشکان مشغول صحبت کردن بودن... دیس پلو رو به جلوی دست مامانم گذاشتم و به آشپزخونه رفتم... کف دیسم رو با جعفری تزیین کردم و مرغهای تنوری شده رو از تو فر دراوردم و توی دیس چیدم... هویج های خالالی شکل رو گوشه مرغ ریختم و به سالن برگشتم... مامانم نگاهی به اشکان انداخت و گفت "همه غذاها رو خود ساده درست کرده... من اصلا تو کارش دخالت نکردم... بفرمایید..."

تو بشقاب اشکان پلو ریختم و گفتم "دفعه اولمه خونه مامانم غذا درست میکنم... نمیدونم چطوری شده اگه بد بود به رویم نیارید خجالت میکشم!!!"

اشکان از ظرف سالاد خوری برای خودش سالاد کشید و گفت "ظاهرش که خوبه ..."
دیس مرغ رو سمتش گرفتم و گفتم "تعریف از خود نباشه، دستپختم بد نیست حالا شما نظر کارشناسی بده ..."

موقع شام چندباری بی اختیار نگاهش کردم... آرامش چشمهای اشکان رو دوست داشتم... تو حال و هوای خودم بودم که احساس کردم اشکان نگاهم میکنه...

اشکان

وقتی استخوان جناق رو از مرغم جدا کردم لبخندی به لبم اومد و به ساده نگاه کردم... ساده سرش رو بالا آورد و تو چشمهام نگاه کرد... استخوان رو با چنگالم بالا اوردم و نشونش دادم... ساده به زیر خنده زد و گفت "اصلا... دیگه دم به تله نمیدم"

مامانش به چنگالم نگاهی انداخت و خندید... دلم میخواست بازم جناق بشکونم ولی مطمئن بودم ساده زیر بار نمیره...

کادو ها رو جلوی مامان ساده گذاشتم و گفتم "تولدتون مبارک..."

مامانش تشکری کرد و اول کادوی ساده رو باز کرد... از برق نگاهش فهمیدم که از لاله های کریستالی خوشش اومده... کادوی خودم یک تابلوی نقاشی بود... مامان ساده از من و دخترش تشکری کرد و کیک رو برید... ساده خیلی خوشحال بود مرتبا مامانش رو میبوسید و تولدش رو تبریک میگفت...

به خونه رسیدم، مامانم بیدار بود... خیلی ناراحت و پژمرده به نظر میرسید... کیفم رو به روی مبل پرت کردم و یک راست به سراغ یخچال رفتم... مامانم پشت سرم ایستاد و گفت "تارا اینجا بود..."

شیشه اب رو تو دستهام فشار دادم و چیزی نگفتم... مامانم در یخچال رو بست و گفت "تارا"

همه چیزهایی که واسش خریده بودیم رو پس آورد..."

لیوان اب رو به روی کابینت گذاشتم و گفتم "چه خوب!!!"

تمام وسایل روی تختم چیده شده بود...ساعت بند طلایی مورد علاقه رو بین انگشتمام پیچیدم و به ثانیه های در حال گذرش نگاه کردم...چه زود همه چی تموم شد...لبخندی زدم و همه وسایل رو به زیر تخت ریختم...با خودم گفتم "سوزوندن دل آدمها رسم عجیبی شده!"

با لباس روی تختم دراز کشیدم و به تارا و خاطرات خوبمون فکر کردم...دلم دیگه باهاش نبود اما خاطراتش از ذهنم نمیرفت...اهنگی رو از گوشیم پلی کردم و به شونه راست چرخیدم...یک لحظه یاد ساده افتادم...یاد خنده هاش...یاد معصومیت چهره دلنشیش...یک حسی میگفت دلیل بی تفاوتیم نسبت به جدایی تارا حضور ساده است...

اهنگ (لالایی علی زند و کیلی) رو دوباره پلی کردم و به سقف خیره شدم...دلم میخواست با ساده این اهنگ رو گوش بدم برای همین فایل اهنگ رو برایش ارسال کردم...برای اینکه اهنگ رو گوش بده تو پیامک نوشتم "این اهنگ من رو یاد تو انداخت...گوش کن"

ساده

تو تاریکی رو تختم نشسته بودم و به عکس خندون آرمین نگاه میکردم...عکسی که من بالای سنگ بزرگی ایستاده بودم و آرمین از پایین دستم رو گرفته بود...

دلَم به حال خودم میسوخت... من باید فراموشش میکردم اما دوسال خوشی زندگیم مانع میشد...

اشک درشتم رو پاک کردم و رو تخت دراز کشیدم... دستم رو بلند کردم و گفتم "خدایا تو رو به پاکیت قسم... تو رو به مهربونیت قسم کمکم کن... خدایا من خیلی تنهام... تو رو قسم به همه بنده های خوبت من رو تنها نزار..."

لبهام از بغض و غریبیم میلرزید... اشکی که به سمت گوشم میرفت و پاک کردم و به سمت چپ چرخیدم... میخواستم گوشیم رو به روی میز کنار تختم بزارم که با دیدن پیامک دست نگه داشتم... با خواندن پیامک نتم رو، روشن کردم...

اهنگ فرستاده شده از طرف اشکان دل خسته ام رو به لرزه انداخت... سرم رو زیر بالشتم کردم و های های گریه کردم... حس و حال غریبی داشتم...

به اشکان پیامک فرستادم "عجب آهنگی فرستادی... اشکان چرا خدا جواب من رو نمیده؟ مگه من بنده اش نیستم؟ پس چرا من رو خلق کرد تا اینجوری تنهام بزاره؟ اشکان تو جوابی داری بدی؟ تو رو خدا اگه تو چیزی میدونی بگو... اشکان اگه بیداری جوابم رو بده... من حالم اصلا خوب نیست... چرا امشب این اهنگ رو فرستادی... چرا همین امشب که حال خودمم خرابه این اهنگ رو فرستادی؟ مگه نمیدونی من خیلی داغونم؟"

گوشی رو به روی میز گذاشتم و زانوهام رو تو بغلم گرفتم... چراغ خواب بالای تختم رو، روشن کردم و از زیر تخت جعبه عکسهام رو بیرون کشیدم، به عکس اولم نگاه کردم... عکسی که سرم رو از پنجره چوبی بیرون آورده بودم و گونه ارمین رو میبوسیدم... هق هقم رو میخوردم تا صدام

به گوش مامانم نرسه...بین گریه هام اسم خدا رو صدا میزددم...دلم اروم نمیگرفت هر چی گریه میکردم سبک نمیشدم...

اشکان

اشکم رو پاک کردم و برای صدمین بار پیامک ساده رو خوندم...جوابی برای سوالهش نداشتم...تو دل خودمم کلی سوال بود که همه بی جواب بود...
دلم بیشتر از اینکه برای خودم بسوزه برای ساده میسوخت...اون دو سال با ارمین زیر یک سقف زندگی کرده بود...نمیتونستم خودم رو جای اون بزارم...

شکلاتی برای ساده باز کردم و گفتم "بیا...این رو بخور فشارت نیفته...از الان بگم همه سوالها رو باید جواب بدی..."

ساده شکلات رو گوشه لپش گذاشت و گفت "هولم نکن...هنوز ده دقیقه فرصت دارم!!!"

بعد از ده دقیقه برگه رو برای خنده بالا برد و گفت "آقا اجازه ما تموم کردیم"

لبخندی زدم و گفتم "شاهکار کردی...باید کمتر از یک ربع به همه سوالات جواب میدادی نه پنجاه دقیقه!!!"

ساده لبهش رو اویزون کرد و گفت "خوبه دیگه...چه توقع هایی داری..."

لبخندی زدم و گفتم "حاضر شرط ببندم نمره این سری هم چنگی به دل نمیزنه...!!!"

ساده با استرس گفت "الکی شرط نبند از کجا انقدر مطمینی؟"

برگه رو لای کتابم گذاشتم و گفتم "از لرزش دستهایت..."

ساده گفت "من هر چی که بلد بودم رو نوشتم... خوبم جواب دادم... شرط چی میبندی؟!!!"

ابرویی بالا انداختم و گفتم "اول شرط جنابت رو پاس کن بعد دوباره شرط ببند..."

ساده گوشه لبش رو جوید و گفت "خب خودت چیزی نگفتی و گرنه من انجامش میدادم!!!"

سرم رو کج کردم و گفتم "هر چی باشه انجام میدی؟"

ساده به خودکارهای رنگارنگش خیره شد و گفت "اره..."

کتابم رو تو کیفم گذاشتم و گفتم "باشه فکرهام رو میکنم و بهت میگویم چیکار کنی!!!"

ساده به یقه لباسم نگاه کرد و گفت "خواهشا سخت نباشه!"

از صندلی بلند شدم و گفتم "زن زیرش... یاد بگیر سر حرفت بمونی...!!!"

کلی فکر کردم... هیچ کار سختی پیدا نمی‌کردم تا ساده انجامش بده... با توپم به دیوار ضربه

میزدم... رفت و برگشت توپ رو سرعت بخشیدم تا تمرکزم بالا بره.. کنترل توپ از دستم خارج

شد و به سمت ادکلنهام رفت... با برخورد توپ به ادکلنهایی که تارا برایم خریده بود، یک فکری

عین برق از سرم گذشت...

از فکرم لبخندی به روی لبهام اومد و روی تختم دراز کشیدم...

گوشیم رو برداشتم و به ساده پیامک زدم...

مشغول فیلم دیدن بودم که برای گوشیم پیامک اومد... میدونستم اشکانه... چون جز اون کسی بهم پیام نمیفرستاد...

اشکان برایم نوشته بود ""(سلام، الان کنار کادوهای تارا دراز کشیدم... همه چیزهایی که واسش خریده بودم رو پس فرستاده... ساده من فکرهام رو کردم... تارا با پس فرستادن کادوها مثلا میخواد دلم رو بسوزونه... منم میخوام عین خودش باهاش رفتار کنم... تو باید بری پیش تارا و بهش بگی که میخوای با من ازدواج کنی...)"

پیامک رو چندبار از اول خوندم... باورم نمیشد اشکان چنین شرطی بزاره... از زور عصبانیت ناخنهام رو به زیر خش گیر گوشه میکردم...

به اشکان پیامک زدم و نوشتم ""حالت خوبه؟ این بود شرطت؟ برم بگم تارا جان عزیزم من و اشکان میخوایم با هم ازدواج کنیم؟...""

بعد از ارسال پیامک رو مبل ولو شدم و به تلویزیون خیره شدم...

تو فکر شرط مسخره اشکان بودم که گوشیم تو دستم لرزید... با دلخوری جواب دادم... اشکان با خنده سلام داد و گفت ""قرار نشد بزنی زیرش...""

با لحن طلبکارانه ای گفتم ""اشکان تو واقعا همچین شرطی رو واسه یک استخوان بی ارزش گذاشتی؟ اصلا فکر کن من رفتم... تارا نمیگه بدرک که میخوایید ازدواج کنید یا بعد یک مدت که ببینه خبری از ازدواجمون نیست به ریشمون نمیخنده؟""

صدای خنده اش رو میشنیدم و بدتر حرص میخوردم...اشکان میان خنده هاش گفت ""اصلا این چیزها مهم نیست، برای من حرص خوردن تارا مهمه...حتی اگه مدت این حرص خوردن ده ثانیه باشه...""

صدای گوشیم رو دو درجه زیاد کردم و گفتم ""اصلا نیتت از این کار چیه؟""

اشکان نفس عمیقی کشید و گفت ""هیچی فقط میخوام بسوزونمش...""

سکوت بدی بینمون افتاد...اروم گفتم ""دلت نمیخواست کادوها رو پس بفرسته؟""

صدای نفسهای اشکان رو میشنیدم...دعا میکردم یک جواب دلخوش کننده ازش بشنوم دعا میکردم اشکان بگه دیگه هیچ چیز تارا برایش مهم نیست...

اشکان با صدای ارومی گفت ""من ناراحتیم سر پس دادن کادوها و تموم شدن رابطه ام

نیست...من ناراحتیم از چیز دیگست که چرا با اون همه چیزی که از تارا دیدم بازم به

برگشتنش دل خوش کرده بودم...نه ساده جان تارا دیگه برای من ارزش نداره من فقط دلم

میخواد بسوزونمش... همین""

از حرف اشکان خیلی خوشحال شدم...دلم رو به دریا زدم و گفتم ""قبوله...اگه قصدت سوزوندن

دل تاراست من پایه ام""

اشکان با صدای بلند ایول کشداری گفت و به زیر خنده زد...

اشکان در جعبه رو بست و گفت ""خب ساده یادت نره چی گفتم...خودت رو بی تفاوت نشون

بده...سعی کن لحتت حرص درار باشه...جعبه رو که دادی بگو اشکان گفته بهتره چیزی از

کادوهای تو هم تو خونه ما نباشه..."

با عصبانیت گفتم "اه...چندبار میگی...از موقعی که راه افتادیم مرتبا داری تکرار میکنی...بابا

جون فهمیدم..."

اشکان سرش رو خاروند و گفت "اخه تو خنگی...میتروسم با دیدن تارا هول کنی و همه رو چپه

بگی..."

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم و گفتم "واقعا که...رو که رو نیست...!!!"

استرس داشتم دستم رو به روی زنگ گذاشتم...با شنیدن صدای یک اقایی فوری

گفتم "سلام...شبتون بخیر...دوست تارا خانمم،میشه بگید یک لحظه بیان پایین؟!!!"

به سمت ماشین چرخیدم...اشکان باهام بای بای میکرد...بدجور استرس داشتم...با صدای تارا

به سمتش چرخیدم و سلام کردم...

یک نگاهی به دور و برش انداخت و گفت "اینجا چیکار میکنی؟!"

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم "باهات کار دارم..."

تارا تو چشمهام زل زد و گفت "الان نمیتونم...برو"

جعبه رو از رو زمین برداشتم و گفتم "اینها رو اشکان داده بدم به تو...بههم گفته که بهت بگم

بهتره از تو هم هیچ رد و نشونی تو زندگیم نباشه..."

تارا نیشخندی زد و گفت "خیلی وقته رد و نشونی از من تو زندگیش نیست..."

منم لبخند تلخی زدم و گفتم "چه خوب...اینطوری برای منم بهتره...چون من دارم با اشکان

ازدواج میکنم!!!"

تارا هیچ عکس العملی نشون نداد... شاید من اینطوری حس کردم... جعبه رو جلو بردم و تو دستش گذاشتم... بی خداحافظی ازش فاصله گرفتم و به سمت ماشین اشکان راه افتادم... لبخندی از پیروزی به اشکان زدم و به سمت ماشینش قدم برداشتم اما با حرفی که تارا بهم زد عین یخ رو زمین وا رفتم...

تارا با صدای بلند گفت ""(راستی... به اشکان بگو که منم با ارمین دارم ازدواج میکنم...)""

از اون فاصله تو چشمهای اشکان زل زدم... زیر لب اسم ارمین رو صدا زدم... حال خودم رو نمیفهمیدم..

گریه نمیکردم سرم رو به پنجره چسبونده بودم و به بیرون نگاه میکردم... اشکان خیلی ناراحت بود، اون خودش رو مقصر حال خرابم میدونست... گوشه ای نگه داشت و گفت ""بینمت!""

به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم... اشکان چشمهایش رو ازم دزدید و گفت ""من جای تو نیستم ساده... تو دو سال زن ارمین بودی... دو سال باهش زندگی کردی... نمیدونم به برگشتنش امید داشتی یا نه... اما اگه درد و دل کردن سبکت میکنه، حرف بزن... نریز تو خودت من سنگ صبور خوبیم...""

بغضم رو پس زدم و گفتم ""نه نمیخواستم برگرده... ولی به قول خودت دو سال باهش زندگی کردم... دلم برای تنهایی و بی کسی خودم میسوزه""

اشکان

چشمهام طاقت دیدن لبهای لرزون ساده رو نداشت... کاش میتونستم بغلش کنم و سرش رو ببوسم کاش میتونستم تو بغلم بگیرمش و ازش حمایت کنم...

چشمهام از غم دل ساده نمناک شده بود... ساده واقعا تنها بود، حسی بهم میگفت یک چیزی این وسط درست نیست... دلم میخواست تا صبح ساده کنارم بمونه و حرف بزنه...

ساده با حال خراب پیاده شد و به سمت خونه راه افتاد... از ماشین پیاده شدم و نگاهش کردم... بی خداحافظی در رو پشت سرش بست و رفت...

به بدنه ماشین تکیه دادم و به پنجره اتاقش زل زدم... خبری از ساده نبود... دست به سینه ایستادم و به زمین نگاه کردم میخواستم از حالش مطمئن بشم... تو فکرهای مختلفم غرق بودم که پرده اتاق ساده به کنار رفت... به بالا نگاه کردم و چشمم به چشمهایش افتاد... ساده سرش رو کمی از پنجره بیرون آورد و با تعجبم نگاهم کرد... به جلو رفتم و گفتم "بهتری؟"

ساده سرش رو بیشتر از پنجره بیرون آورد و گفت "چرا نرفتی؟"

به قلبم اشاره کردم و گفتم "نگرانته! میخواد مطمئن بشه حالت خوبه ..."

ساده لبخندی زد و گفت "خوبم... برو"

ماشین رو دور زدم و گفتم "پس من میرم... تو هم دیگه فکرش رو نکن!"

ساده به لبهام خیره شده بود تا جمله ام رو تموم کنم...رشته کلام از دستم خارج شده بود...نمیدونستم چی بگم...کتاب رو باز کردم و گفتم "خب کجا بودیم؟"
ساده نگاهی بهم انداخت و کتاب رو دو صفحه به جلو ورق زد و گفت "کجایی؟ اینجا رو داشتی توضیح میدادی!!!"

گوشه لبم رو جویدم و گفتم "آهان!!!"
نگاهم چشمهای ساده و آرامشش رو میخواست نمیتونستم رو درس دادنم تمرکز کنم...کلافه بودم چندباری اشتباه توضیح دادم و ساده درستش رو بهم یادآوری کرد...

ساده مشغول نوشتن نکته ای گوشه کتابش بود...فرصت رو غنیمت شمردم و خوب نگاهش کردم...با خودم گفتم "چرا قبلا موهای فر فریش برایم انقدر جذاب نبود؟ یعنی ارمین شونه ای به این موها زده؟ ارمین هم عاشق پیچ و تاب این موها بوده؟"

تو ذهنم ساده رو بی شال و روسری تصور کردم...از تصورش لبخندی به روی لبم اومد...ساده سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد...لبخند پر رنگ تری زد و گفتم "تموم شد؟"
چشمهای ساده تو چشمهام چرخید...انگار میخواست مچم رو بگیره...تو دلم گفتم "از خدامه دستم واست رو بشه...ساده بفهمم...بفهمم که یک حس و حال جدیدی بهت پیدا کردم!!!"

ساده گیلاسی از تو میوه ها برداشت و گفت "به چی میخندی؟"
دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و گفتم "به موها...ساده هیچ وقت صافشون نکن..."
تعجب رو تو چشمهات میخوندم...حق داشت خودمم از خودم تعجب کرده بودم...

نمیکنی؟؟؟"

اشک کش دارم رو از روی لبهام پاک کردم و فیلم رو دوباره به عقب زدم...به جایی که فیلمبردار به ارمین گفت((شاه داماد چه حسی داری و ارمین دستش رو دور کمرم گذاشت و گفت بهترین حس دنیا...ساده بلاخره مال خودم شد))
لبهام میلرزید...تو دلم به همه نامردهای دنیا لعنت فرستادم و از خدا خواستم دل هر کی که شکسته رو درمون کنه...

با روشن شدن صفحه گوشیم بنده دلم پاره شد...نمیدونم چرا هر بار که از خدا کمک میخواستم سر و کله اشکان پیدا میشد...همیشه وسط گریه هام پیداش میشد...شاید خدا میخواست بیشتر از این گریه نکنم...پیامک اشکان رو باز کردم" درود بانو...شبت اروم و پرستاره...."

فیلم رو متوقف کردم و نوشتم" درود استاد...میشه یکم حرف بزنی؟"
با لرزش گوشیم به سقف خیره شدم و به خدا گفتم"خدایا دمت گرم!!"
صدای اروم اشکان دلم رو لرزوند...سلام ارومی کردم و گفتم"چرا نخوابیدی؟"
اشکان باصدای بم و گرفته ای گفت"خوابم نمیاد...تو چرا بیداری؟"
به چهره ارمین تو فیلم نگاه کردم و گفتم"عین همه شبهای دلتنگی فیلم میبینم!!"
اشکان گفت"چه فیلمی؟"
لبخندی زدم و گفتم"بیگانه ای میان ما!!"
اشکان با تعجب گفت"ایرانیه؟"

از طرز پرسیدنش به زیر خنده زدم و گفتم "آره... خودم بازی کردم... نقش یک عروس رو دارم که فقط وسط مجلسش داره میرقصه..."

احساس کردم ناراحت شد چون با صدای اروم تری گفتم "نمیخوای واسه همیشه از ارمین و خاطراتش دست بکشی؟"

لبهای لرزونم رو جمع کردم و گفتم "به خدا دست خودم نیست... همین که شب میشه کلی فکر مختلف تو سرم میاد... اشکان باور کن من دیگه نمیخوام برگرده اما نمیدونم چه مرگمه... دلم تنگه..."

اشکان حرفی نمیزد... به گوشیم و ثانیه هاش نگاه کردم و گفتم "هستی؟"

اشکان نفس عمیقی کشید و گفت "کاری نداری؟"

دلم میخواست بگم چرا هنوز حرف دارم... اما گفتم "نه... شبت بخیر..."

اشکان هم شب بخیری داد و قطع کرد... به عکسش توی گوشیم زل زدم و عکسش رو

بوسیدم... اروم زیر لب گفتم "اقا اجازه! دوستت دارم"

به خودم نمیتونستم دروغ بگم... به اشکان و حضورش عادت کرده بودم... ولی نمیدونستم از

روی عادت دوستش دارم یا واقعا از ته دلم بهش علاقه پیدا کردم...

اشکان به صندلی تکیه داد و گفت "خب... ساده از اول این صفحه رو بخون و معنی کن..."

چشمهام رو درشت کردم و گفتم "جدی میگی؟"

اشکان کتاب رو جلوم گذاشت و گفت "اره..."

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم "اگه غلط معنی کنم چی؟"

اشکان دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت "نگران نباش کمکت میکنم..."

دلم به آرامش چشمها و کلامش قرص شد و شروع کردم به معنی کردن... از شدت استرس

مرتبا به اشکان نگاه میکردم... نگاهش رو خودم حس میکردم... از شدت هیجان خنده ای کردم و

گفتم "میشه نگاهم نکنی؟ بدتر استرس میگیرم!"

اشکان سرش رو جلو تر آورد و گفت "از نگاه من استرس میگیری؟"

لبم رو گاز گرفتم و گفتم "نه... منظورم این نبود... تو رو خدا بفهم

چی میگم..."

اشکان آرام جوری که فقط خودم و خودش میشنیدیم گفت "تا من هستم از هیچی

نترس... حالا بخون!!!"

نفسم بالا نمیومد... چشمهای اشکان یک جور دیگه بود... یک ندایی از ته دلم فریاد میکشید و

بههم میگفت "اشکان رو بین... درس و کتاب رو ول کن..."

کتاب رو بستم و گفتم "میشه نخونم؟... باور کن نمیتونم"

اشکان چشمهایش رو اروم بست و گفت "هر چی تو بخوای..."

پشت پنجره ایستاده بودم تا اشکان سوار ماشین بشه...اما اشکان به ماشینش تکیه داده بود و به من نگاه میکرد...سرم رو از پنجره بیرون بردم و گفتم "چرا تیریپ عاشق ها رو به خودت میگیری؟ چرا نمیری؟"

اشکان لبخندی زد و گفت "منتظرم جمله همیشگیت رو بگی!!!"

خودم رو به گیجی زدم و گفتم "کدوم جمله؟"

اشکان ماشینش رو دور زد و گفت "هیچی...بیخیال شبت بخیر..."

دلَم از بدجنسی خودم به درد اومدم...میدونستم منتظر بود تا عین همیشه بهش بگم((اقا

اجازه؟میشه مراقب خودتون باشید؟!!!))

اشکان

راسته که میگن عاشقها دل نازک میشن...بیخود و بی جهت از دست ساده دلخور بودم...اونم فقط واسه نگفتن یک جمله تکراری...موقع خواب برای ساده یک پیام عاشقانه فرستادم تا بدونه به یادشم((باز هم شب شد

و باز هم

من مانده ام

با ذهنی که

تو را فال گوش ایستاده...!))

با ارسال پیامک نفس عمیقی کشیدم و به سقف خیره شدم... تو دلم گفتم "ساده بفهم دوستت دارم... تو رو خدا بفهم..."

با لرزش گوشیم قلبم لرزید پیامک رو باز کردم، ساده تو جوابم نوشته بود ((بی تو مهتاب شبی باز ...

ولش کن دیگر

این من بی تو

مگر کوچه خیابان بلد است؟))

از پیامکش لبخندی به روی لبهام اومد و باعث شد چندین بار اسمش رو ببوسم ...

روزها گرم تابستان میگذشت و من بیشتر و بیشتر وابسته ساده میشدم... یک روز قبل از رفتن به خونشون ساده بهم زنگ زد و گفت "دلم هوای نهر و خاطراتش رو کرده... آگه موافقی جلسه بعدی کلاس رو اونجا برگزار کنیم"

قبول کردم و قرار رو به روز جمعه انداختم ...

هوا خیلی خیلی گرم بود... زیر سایه درختها، رو زیر انداز نشستیم و گفتم اول درس و مشق بعد

تفریح، موافقی؟ ساده کتونی هاش رو در آورد و گفت "موافقم ..."

روبروی ساده نشسته بودم و درس میدادم موقع نکته نوشتن که میشد ساکت میشدم تا راحت

نت برداری کنه... سرم رو بالا گرفتم و تو دلم گفتم "ای خدا میشه ساده واسه من بشه؟ میشه

یک روز با ساده و بچه هام پیام اینجا؟میشه زیر همین درخت باهاشون بشینم و نهار

بخورم؟"

از فکرم ذوق کردم و به ساده نگاه کردم...چهار زانو نشسته بود و نگاهم میکرد...لبخندی بهش

زدم و گفتم "چیه؟"

ساده ابرویی بالا انداخت و گفت "تو چیه؟"

کتابم رو برداشتم و گفتم "هیچی...یک ارزو تو دلم داشتم با خدا مطرحش کردم...همین"

ساده چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد...

بعد از درس دادن رو زمین ولو شدم و گفتم "ساده؟از فرهاد چه خبر؟"

ساده به درخت تکیه داد و گفت "هیچ خبری ندارم...فکر کنم سرش شلوغه..."

دستم رو زیر سرم بردم و به پهلو راست چرخیدم و گفتم "بهش فکر میکنی؟منظورم اینه که

دوست داری بازهم بهت پیشنهاد ازدواج بده؟"

ساده چوبی برداشت و گفت "نه،دوست ندارم بهم پیشنهاد بده،من یکبار ناخواسته غرورش رو

شکوندم نمیخوام برای بار دوم همچین اتفاقی بیفته!!!"

سریع نشستم و گفتم "چرا؟چرا نمیخواهی پیشنهاد بده؟"

ساده شالش رو جلو کشید و گفت "نمیدونم...قبلا هم بهت گفته بودم حس من به فرهاد اون

چیزی که تو فکر میکنی نیست!!!"

نفسی از روی اسودگی کشیدم و گفتم "اصلا به ازدواج مجدد فکر میکنی؟"

ساده تو چشمهام نگاه کرد و گفت "فعلا امدادگیش رو ندارم!!!"
برای اینکه حرصش رو دربیارم گفتم "اصلا خواستگار داری که امدادگیش رو نداشته باشی؟!!!"

ساده از حرفم حسابی تعجب کرد و گفت "خیلی بدی اشکان، نه ندارم... من یک زن مطلقه ام، دیگه دختر خونه بابا و مامانم نیستم که عین سابق واسم خواستگار بیاد..."
ساده شوخیم رو بدجور تعبیر کرد... از جایش بلند شد و به کنار نهر اب رفت... ناخواسته بدجور ناراحتش کردم... به سمتش رفتم و کنارش نشستم... نگاهم نمیکرد، اخمی کردم و گفتم "اهای خانم... شما اهل قهر و قهر بازی نبودی!"

ساده دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت "قهر نیستم... فقط دلم گرفته"
تو دلم قربون صدقه دلش رفتم و گفتم "خب بگو چیکار کنم دلت باز بشه؟"
توقع نداشتم به زیر گریه بزنه... تا حالا ساده رو انقدر لوس و بچه ندیده بودم... باورم نمیشد سر یک حرف بی ارزش گریه کنه... به سمتش چرخیدم و صداش کردم... اولش نگاهم نکرد ولی بعد از اینکه نگاه خیره ام رو دید تو چشمهام نگاه کرد... گوشه شالش رو گرفتم و به سمت چشمه‌هاش بردم... اشکهای درشتش رو پاک کردم و گفتم "دیگه هیچوقت جلوی من اینطوری گریه نکن..."

ساده سرش رو به زیر انداخت و چیزی نگفت... از جایم بلند شدم و به سمت زیر انداز حرکت کردم... رو زمین نشستم و به درخت تکیه دادم به سمت نهر نگاه کردم... ساده به سمت من چرخیده بود و نگاهم میکرد زیر لب گفتم "کاش مال من بودی ساده، کاش الان زنم بودی"
"!!!"

اواخر شهریور ماه بود ... اشکان یک هفته ای به مسافرت رفته بود و عملاً کلاسها تعطیل شده بود... کلافه بودم، اشکان خیلی کم زنگ میزد، حس و حال اصلاً خوب نبود روی زمین دراز کشیده بودم و سعی میکردم بخوابم... ساعت از دو نصفه شب هم گذشته بود... با لرزش میز کنار تختم فوری نشستم و پیامک اشکان رو باز کردم ... انقدر هول بودم که نفهمیدم چی نوشته... از فینگلیش نوشتنش متنفر بودم...

با صدای اروم پیامکش رو خوندم "سلام بر بانوی مهربون، میدونم بیداری... باور کن امروز یک جایی بودم که انتن نداشتم تا بهت زنگ بزنم... ساده اگه زیاد زنگ نمیزنم دلیل فراموشیت نیست، ما پسرها جلوی رفیقهامون نمیتونیم مرتباً گوشی دست بگیریم میدونم درک میکنی، مراقب خودت باش، درسها هم بخون... شبت بخیر"

تو دلم به رفیقهای فحش دادم و روی زمین دراز کشیدم... از حرص جواب پیامش رو ندادم و خوابیدم...

رو مبیل جلوی تلویزیون ولو شده بودم و کارتون تام و جری رو میدیدم، مامانم از جلوی تلویزیون رد شد و گفت "ساعت نزدیکه هشته، مطمئنی امشب نمیاد؟"

با پام کنترل رو از رو میز برداشتم و گفتم "اره، اون همیشه خبر میده... اگه تا الان خبر نداده یعنی نمیاد و هنوز مسافرت تشریف داره!!!"

با شنیدن صدای زنگ عین فخر از جایم پریدم و به سمت در رفتم... مامانم با خنده گفت

""کجا؟ لباسها رو نگاه کن؟""

به تاپ شلوارک لیمویییم نگاه کردم و جیغی از تیپ افتضاحم زدم و به سمت اتاقم

دویدم... مامانم هول کرده بود... گوشهام رو تیز کرده بودم تا ببینم کی وارد خونه میشه؟! با

شنیدن صدای اشکان جیغ خفه ای کشیدم و پایین و بالا پریدم... نمیدونستم چیکار کنم، از تو

کدمم تونیک و شلواری در آوردم و پوشیدم... دلم واسه معلمم پر میکشید، به قیافه هپلیم تو

آینه نگاهی انداختم و با دستم یکی تو سرم زدم... وقت ارایش کردن نداشتم... بیخود و بی

جهت لبخند میزدم آخه خیلی خوشحال بودم...

اشکان روی مبل، کنار مامانم نشسته بود و حرف میزد... با دیدن من از جایش بلند شد و سلام

گرمی داد... پوستش حسابی سوخته بود... ته ریشهای بلندش حسابی قیافش رو پخته تر نشون

میداد... با دیدنش از ته دلم خداروشکر کردم که کسی رو عین اشکان بهم داده...

نمیتونستم از اشکان چشم بردارم... ته ریش خیلی خیلی بهش میومد، تو دلم شیطون رو لعنت

کردم و حواسم رو به جزوه و کتاب دادم، به مچ دستهایش نگاه کردم رنگ دستهایش شکلاتی

شده بود، به رنگ دست خودم نگاه کردم خیلی در برابر اشکان سفید بودم، اشکان با خودکار به

دستم زد و گفت ""ولش کن، پوست شما قشنگتره... حواست رو به درس بده!!""

از تیزیش لبخند دندونمایی زدم و گفتم اتفاقا بهت میاد... خوش به حالت کاش منم سیاه

میشدم!!""

اشکان چشمه‌هاش رو درشت کرد و اروم گفت "اصلا... شما رنگ پوستت خیلی هم خوبه... باز کار دست خودت ندی؟!!!"

سرم رو به علامت نه تکان دادم و به کتابش نگاه کردم، اشکان سرش رو جلو آورد و گفت "ساده چقدر بی‌ارایش خوشگل تری... باور کن راست میگم، بی‌ارایش خیلی با نمک تری"

از طرز فکرش لبخندی زدم و گفتم "اهان، باشه تو خوبی!!!"

اشکان با صدای آروم و قیافه مظلومی گفت "به جون خودم راست میگم، امشب خیلی بامزه شدی..."

از تعریفش کیلو کیلو قند تو دلم اب شد ولی چیزی نگفتم... موقع رفتنش میخواستم تا جلوی در بدرقه اش کنم ولی اشکان اروم گفت "برو پشت پنجره..."

پشت پنجره ایستاده بودم و نگاهش میکردم... دلم میخواست بهش بگم خیلی جذاب شده اما خجالت میکشیدم... اشکان به ماشینش تکیه داد و گفت "قدیمیا چه حالی میکردن دزدکی از پشت پنجره عشقشون رو دید میزدن مگه نه؟"

تو دلم گفتم "عشقشون رو؟؟؟"

اشکان هم از حرفی که زد حسابی جا خورد... چون سرش رو به زیر انداخت و با پاش به جدول کنار جوی ضربه زد... پرده رو تو دستم چنگ میزدم و خوشحالم رو سر پرده خالی میکردم... اشکان شب بخیری داد و سوار ماشینش شد و رفت...

اشکان

از سوتی که داده بودم اصلا ناراحت نبودم...از خدام بود که ساده همه چی رو بفهمه...صدای ضبط رو زیاد کردم ((حالم بده/خونه شد بی تو ماتمکده/به جای خالیت ماتم زده/با رفتنت منو عذابم نده)) مهدی احمدوند، تصمیمم رو گرفته بودم همه چی رو به ساده بگم...اما نمیدونستم چطوری!

تو کلاس نشسته بودم و به ساده پیامک زدم...امروز میای بریم پارک(..)?

تو جوابم نوشت ""آره...مگه نمیدونی من عاشق اون پارکم؟!امیام""

پسته ای از تو بستنیم جدا کردم و گفتم ""چه خبر؟""

ساده رو نیمکت چوبی کنار گلها نشست و گفت ""سلامتی...چه خوبه این پارک همیشه خدا

خلوته!""

به سر بالایش اشاره کردم و گفتم ""اونجا رو ببین چقدر شلوغه...همه میرن بالا""

ساده به نیمکت تکیه داد و گفت ""من و دوستهام همیشه اینجا میشستیم...اینجا بهترین جای

این پارکه!""

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم ""شروع کن دیگه...بگو حرف دلت رو!!!""

هر کاری میکردم نمیتونستم...اب دهنم رو قورت دادم و گفتم ""ساده؟""

ساده به سمتم چرخید و گفت ""هوم؟""

با بند ساعت چرمیم مشغول شدم و گفتم ""نظرت درباره من چیه؟""

ساده قاشق بستنیش رو تو بستنی من کرد و گفت ""از چه لحاظ؟""

لیوانم رو جلو بردم و گفتم "از همه لحاظ!"

ساده تو چشمهام نگاه کرد و گفت "خدایی پسر خوبی هستی، از همه لحاظ... آگه خوب نبودی تو خونه زندگیمون راحت نمیدادم!"

لیوان بستنیم رو به دستش دادم و گفتم "مرد زندگی هستم؟؟؟"

ساده قاشق رو تو دهنش نگه داشت و گفت "مرد زندگی کی؟"

بدجور تو هدف زد... چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم... ساده از سکوتم متوجه منظورم

شد... چون سرش رو به زیر انداخت و گفت "اشکان چی میخوای بگی... واضح تر بگو من تو این چیزها باهوش نیستم!!!"

به جلو خم شدم و به زمین نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم و گفتم "ساده حس میکنم

دوستت دارم... حس که نه، انگار راستی راستی دوستت دارم..."

صدای نفسهای بریده بریده اش به گوشم میرسید... قلبم تند تند میزد... ساده به سمتم

برگشت و گفت "از کی اینطوری شدی؟"

شونه ای بالا انداختم و گفتم "نمیدونم... همین یک مورد رو نمیدونم..."

به زمین خیره بودم و به سوالش فکر میکردم... با صدای فین فینش به سمتش چرخیدم... ساده

با پشت دست اشکش رو پاک کرد و گفت "اشکان، از من چه جوابی میخوای بشنوی؟ من هنوز

تکلیفم با خودم روشن نیست... مگه نمیدونی من چه مرگمه؟ من هنوزم به آرمین فکر میکنم

... صد بار بهت گفتم آرمین رو دیگه نمیخوام اما ذهنم هنوز درگیرشه... اشکان من دارم دیوانه

میشم، بگو چیکار کنم؟ چرا هیچکس حق رو به من نمیده، چرا همه من رو احمق میدونن... بابا

دو سال شریک روزها و شبهام بوده... دو سال کنارش نفس کشیدم، مگه میشه انقدر زود

فراموشش کنم؟

از حرفهای ساده عصبی بودم توقع نداشتم تو جواب ابراز علاقه ام اون حرفها رو بزنه... از جایم بلند شدم و گفتم "یعنی چی؟ یعنی من و حس و حالم بریم به درک؟ آره تو احمقی که هنوز به اون عوضی فکر میکنی"

همه برگشته بودن و به ما نگاه میکردن... ساده صورتش رو تو دستش گرفته بود و گریه میکرد، گوشیم رو از رو نیمکت برداشتم و گفتم "گریه نکن! بلند شو بریم!"

ساده دستش رو از روی صورتش برداشت و گفت "کجا بریم؟ نرو اشکان، تو رو خدا بشین"

کنارش نشستم و گفتم "گریه نکن... من که چیزی نگفتم... اصلا فراموشش کن"

ساده زانوهایش رو بغل گرفت و گفت "اینطوری حرف نزن، پشیمون شدی؟ دیگه دوستم نداری؟"

از حال بدش حال خودمم بدتر شد، چشمهای مناکم رو بهش دوختم و گفتم "یعنی چی؟ فکر میکنی دوست داشتنم تموم شد؟ ساده چه مرگته؟"

هق هقش قلبم رو لرزوند... صورتم رو جلو بردم و گفتم "نکن ساده... مگه نگفتم جلوی من

اینطوری گریه نکن؟ عزیز دلم گریه نکن"

حرفهام ساده رو آرام نمیکرد صدای گریه هاش اشکم رو در آورد... با پشت دست اشکم رو پاک

کردم و گفتم "چی؟ چته؟ بس کن... اصلا هر چی تو بخوای همون کار رو میکنم" میخوای یک مدت پیدام نشه تا فکرات رو بکنی؟

ساده به سمتم چرخید و گفت "تو رو جون مامانت اینجوری نگو اشکان... تو رو خدا تنهام

نزار... اشکان تو رو به همه اون لحظه های خوبی که داشتیم تنهام نزار..."

به دختر پسرهای تو پارک اشاره کردم و اروم گفتم "هییس ساده...قربونت برم، غلط کردم
...گریه نکن...باشه بازم میام پیشت اصلا مگه دل خودم طاقت دوریت رو داره؟ تو رو جون
اشکان گریه نکن...اگه دوستم داری گریه نکن"

ساده نفسی تازه کرد و گفت "اشکان، چیکار کنم؟ تو بگو"

سرم رو به آسمون بلند کردم و گفتم "نمیدونم...اگه دلت باهام باشه خودت میفهمی"
به سمتش چرخیدم و با لبخند گفتم "اشکم رو در آوردی ساده...من واسه تارا و رفتنش گریه
نکرده بودم اما..."

ساده به میون حرفم اومد و گفت "اشکان تو رو خدا عین سابق باش...تو رو خدا بازم خوب
باش"

دلَم تحمل التماسهای ساده رو نداشت

ساده

میترسیدم اشکان ازم دور بشه...رو زمین دراز کشیده بودم و به حرفهای تو پارکمون فکر
میکردم...گوشییم رو برداشتم و واسش نوشتم "کاش بازم تو واسه من باشی...کاش آقا معلم
مهربونم باشی...خدا کنه از چشمت نیفتم...خدا کنه گذشته ام تو زندگی آیندم سایه
ندازه...اشکان من حالم خیلی بده، اشکان کاش خدا جواب دل شکسته منم میداد..."
با ارسال پیامک بلند بلند گریه کردم...عکس های ارمین رو برداشتم و به گوشه اتاق پرت
کردم...موهای پریشونم از اشکهام خیس شده بود...دستم رو به روی فولدر عکسهای ارمین

گذاشتم و حذفش کردم... با خط ممتد پاک شدنش سرم رو به روی بالشت کوبیدم... جگرم
میسوخت، مامانم سراسیمه در اتاقم رو باز کرد و جلوی در، از حال خرابم نشست... به سمتش
دویدم و بغلش کردم... مامانم نفس به نفسم گریه میکرد... هر دو همدیگر رو بغل کرده بودیم و
زار میزدیم... تو بین گریه هام اسم اشکان رو میاوردم... مامانم با حق هق گفت "میدونم چی
میخوای بگی... همه چی رو به خدا بسپار اون از همه ما بهتر میدونه چیکار کنه" "زیر لب اسم
خدا رو صدا زدم و تو بغل مامانم آروم گرفتم

اشکان

با خوندن پیامک ساده سریع از خونه بیرون زدم... هدف خاصی نداشتم، فقط میخواستم تو
چهاردیواری اتاقم نباشم... خیابونها خلوته خلوت بود... تو دلم گفتم "ساده، من تو رو ول
نمیکنم... حتی اگه آرمین پشیمون بشه و برگرده... حتی اگه تو بازم آرمین رو بخوای من بازم
پشتتم ...

عین دیوانه ها با خودم حرف میزدم و رانندگی میکردم... بغض بدی تو سینه ام بود، دلم گریه
میخواست اما از خودم و غرورم خجالت میکشیدم... یاد گریه های ساده اشک رو تو چشمهام
آورد... گوشه ای نگه داشتم و پیامکش رو دوباره خوندم... با خوندن جمله ((کاش آقا معلم
مهربونم باشی)) اشکم راه باز کرد و به روی تیشترتم افتاد... تو دلم گفتم "خدا میخوای چیکار
کنی؟ خدایا نکنه تو تقدیرت ما مال هم نیستیم؟"

به پنجره اتاق ساده خیره بودم و فکر میکردم... دلم میخواست ببینمش اما خیلی دیر وقت بود... سرم رو به روی فرمون گذاشتم و چشمهام رو بستم... با لرزش گوشیم چشمهام رو باز کردم... با دیدن اسم ساده به سمت پنجره اتاقش چرخیدم، ساده پشت پنجره ایستاده بود و نگاهم میکرد... گوشه رو جواب دادم... صدای آروم ساده حال و هوای خوبی بهم میداد... از ماشین پیاده شدم و گوشه رو قطع کردم... ساده پرده رو، به روی موهای کشیده بود و به من نگاه میکرد... از دیدنش لای پرده لبخندی زدم و تو دلم به آرمین لعنت فرستادم... بالای جدولهای کنار جوی رفتم و بهش سلام دادم... چشمهای پف کرده اش از اون فاصله قابل تشخیص بود... با صدای آرومی گفتم "خانم چرا نخوابیدی؟"

ساده به آسمون نگاه کرد و گفت "مگه میشه تو پشت پنجره اتاقم نفس بکشی و من بخوابم؟... تو اینجا چیکار میکنی؟"

به دور و اطرافم اشاره کردم و به شوخی گفتم "داشتم از اینجا رد میشدم گفتم یک نگاهی هم به پنجره اتاق یار بی وفام بندازم ببینم بیداره یا نه!!!"

ساده لبخندی زد و گفت "چه زود بی وفا شدم... اشکال نداره خدا کنه تو بی وفا نشی!"

حرفهای بوی غم میداد... یک نفس عمیقی کشیدم و گفتم "بی وفایی تو مرام ما نیست... ساده خانم ما بی وفایی میبینیم ولی بی وفایی نمیکنیم!!"

از حرف تلخ خودم دلم گرفت... ساده چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد... اروم گفتم "برو بخواب... الان همسایه ها از دل و قلوه دادن ما شاکی میشن!"

ساده سری تکان داد و گفت "پس اول تو برو"

دستم رو به روی چشمم گذاشتم و گفتم ""به روی چشم بانو...اول من میرم...خوب بخوابی
یارم!""

یک هفته کلاسها رو تعطیل کردم...حوصله هیچکس، جز ساده رو نداشتم...به ریشه‌های مشکیم
نگاه کردم...حوصله اصلاح کردنشون رو نداشتم ...

چشمهای قرمز ساده رو نگاه کردم و گفتم ""گریه کردی؟""

ساده چشمه‌هاش رو به کتابم دوخت و گفت ""نه...""

از دروغش لبخندی زدم و تو دلم گفتم ""دروغ بگو...من باید باور کنم که نمیکنم!""

ساده

با شروع فصل پاییز زمزمه های او مدن فرهاد هم شروع شد...نیمه مهرماه بود...فرهاد برای
همیشه به ایران برگشت،نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت...برای آخرین بار خودم رو تو
آینه نگاه کردم و از اتاقم بیرون رفتم...مامانم خیلی خوشحال بود...برگشتن فرهاد ارزوی مامانم
بود...لبخندی از خوشحالی‌ش زدم و به سمت خونه خاله حرکت کردیم...

قرار کلاس رو کنسل کرده بودم تا به مهمونی فرهاد برم...از اون همه جمعیت و بریز پپاش

لبخندی به مامانم زدم و گفتم ""شاخ شمشادت اومد...""

فرهاد رو از دور میدیدم حواسش نبود،وسط سالن ایستادم تا من رو ببینه...صدای خنده های

بلندش ته دلم رو به حضورش قرص کرد...با حس سنگینی یک نگاه به سمتم چرخید...زمان

حال و حوصله نداشتم، مانتوم رو پوشیدم و به مامانم گفتم من میرم پیاده روی... به جلوی در که رسیدم فرهاد رو به همراه خاله جلوی در خونه دیدم... با دیدنشون به داخل خونه برگشتم و مامانم رو از اومدنشون مطلع کردم...

فرهاد از جایش بلند شد و به ته سالن رفت... مامانم بشقاب میوه اش رو به دستم داد و اروم گفت "به هوای میوه برو پیشش همه چی رو بهش بگو، نزار مثل قضیه ارمین از دستت دلخور بشه..."

رو بروی فرهاد نشستم و گفتم "فکر میکردم عید نوروز بیای... شش ماه زودتر اومدی..."

فرهاد سببی برداشت و گفت "میخوای برم عید بیام؟ها؟"

لبخندی زدم و گفتم "مسخره..."

فرهاد تکه ای سیب به سمتم گرفت و گفت "از آقا معلمت چه خبر؟ هنوزم میاد و میره!!!"

گازی به سیبم زدم و گفتم "اره، ولی دیگه تا اول آبان میاد... بعدش یک مدت میخوام

استراحت کنم، یعنی اشکان اینطوری میخواد!!!"

فرهاد چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت "خب تو نبود من چه اتفاقی افتاده؟ کیا رفتن؟ کیا

اومدن؟"

لبخندی به زرنگی ذاتیش زدم و گفتم "با هیچکسی جز اشکان رفت و آمد نداشتم..."

فرهاد به سیب توی دستش نگاه کرد و گفت "خب... همون آقا اشکان درخواستی چیزی

نداشته؟ خواسته ای؟... درخواستی؟... تقاضایی؟"

از بدجنسی کلامش دندونهام رو به روی هم فشار دادم و گفتم "کسی چیزی گفته؟" فرهاد

ابروی سمت چپش رو بالا داد و گفت "نه...چشمهای خودت همه چی رو لو میده احتیاجی به حرف کسی نیست"

دست دست میکردم تا حرف دلم رو بهش بگم اما خجالت میکشیدم...فرهاد تکه ای سیب تو دهنش گذاشت و گفت "خواستگاری کرده؟"

سرم رو به علامت نه تکان دادم و گفتم "فقط ابراز علاقه...همین"

فرهاد تو چشمهام نگاه کرد و گفت "خب، تو چی گفتی؟"

انگشتهام رو به بازی گرفتم و گفتم "هیچی، من هنوز تکلیفم با خودم معلوم نیست، چی باید بهش میگفتم؟"

فرهاد دست به سینه نشست و گفت "حتما باز پای اون عوضی رو کشیدی وسط، آره؟"

میدونستم منظورش آرمینه...سرم رو به علامت اره تکان دادم و چیزی نگفتم...فرهاد پای

راستش رو به روی پای راستش انداخت و گفت "دختر خوب...اگه آرمین رو میخوای چرا اصلا طلاق گرفتی؟ خب باهش زندگی میکردی دیگه!"

سرم رو پایین انداختم و گفتم "چرا همه شما فکر میکنید من منتظر برگشتن آرمینم؟ من از

آرمین متنفرم ولی یادش دست از سرم برنمیداره میتروسم از آینده ..."

فرهاد به جلو خم شد و گفت "اشکان رو دوست داری؟"

سرم رو به علامت تایید تکان دادم و با دکمه سر استینم بازی کردم تا باهش چشم تو چشم

نشم...فرهاد خنده بلندی کرد و گفت "قیافش رو...مثلا داری خجالت میکشی؟خدا و کیلی از

بچگی فیلم بودی عین اون موقع ها داری خرم میکنی..."

از حرفهای با نمکش لبهام رو گاز گرفتم تا صدای خنده ام به آسمون نره...

اشکان

چشمم به گوشی بود، تا از ساده خبری بشه... از برگشتن فرهاد اصلا خوشحال نبودم، حس خیلی بدی داشتم... کلی فکر مختلف تو سرم بالا و پایین میشد، ترس از دست دادن ساده خواب رو از چشمهام گرفته بود، یکی تو سرم میگفت به فرهاد همه چی رو بگو و تو درخواستت پیش دستی کن، اما ته دلم میگفت شاید ساده حق فرهاد... شاید اون برگشته حقش رو بگیره، گوشیم رو برداشتم و به ساده پیامک زدم "سلام، چشمت روشن... اقا فرهاد خوبه؟ بی من خوش میگذره؟ چرا سراغی نمیگیری؟..."

با جواب پیامکش نفس عمیقی کشیدم و به سقف زل زدم، ساده تو جوابم نوشته بود "سلام، مگه میشه بی تو خوش بگذره؟ یکم درگیره برگشتن فرهادم... کلاس یادت نره... منتظرم"

مامان ساده خیلی خوشحال بود، البته بهش حق میدادم... مادر و دختر سالهای زیادی تنهایی کشیده بودن و حق داشتن از برگشتن کسی چون فرهاد خوشحال باشن... ساده تو چشمهام نگاه کرد و گفت "خسته به نظر میرسی... میخوای درس رو کنسل کنیم؟"

اخمی کردم و گفتم "چیه خسته شدی؟ چرا مرتبا تو فکر کنسل کردن کلاسهای؟"

ساده لبهانش رو جمع کرد و گفت "ا... من واسه خاطر تو میگم و گرنه من از الان ناراحتم واسه اول آبان که رسما کلاسهام رو تعطیل میکنی!"

شیرینی به دستش دادم و گفتم "به این تعطیلی هم من احتیاج دارم هم تو... ساده من باید

یک مدت جلو چشمهات نباشم تا تو به خودت بیای، تا خوب فکرهات رو بکنی... تو اگه بهم
علاقه داشته باشی تو این مدت میفهمی اگه هم نداشته باشی باز هم میفهمی... دور بودن
بهترین راه حله واسه من و تو ...

ساده سرش رو به زیر انداخت و چیزی نگفت...

با شروع ماه آبان دیگه کمتر با ساده در تماس بودم... روزهای خیلی سختی بود بدجور دلم رو
بهش سپرده بودم اما باید طاقت میاوردم تا همه چی روشن بشه... عصر یک روز خنک پاییزی از
در آموزشگاه بیرون اومدم و به سمت ماشینم راه افتادم... چند قدم که از آموزشگاه فاصله گرفتم
یکی پام به پام، شونه به شونه باهام همقدم شد... به سمتش برگشتم تا ببینم هدفش از این
همقدم شدن چیه که دیدم فرهاد! از دیدنش خیلی تعجب کردم... فرهاد لبخندی بهم زد و
گفت "فکر نمیکردی پیام سراغت؟"

لبخندی در جوابش زدم و گفتم "چرا، میدونستم میای!"

همه حرفهام رو به فرهاد زدم... بدجور تو فکر بود... به سمتش چرخیدم و گفتم "اوایلش فکر
میکردم حسم به ساده یک حس زودگذره... اما الان میفهمم اصلا این طور نیست... فرهاد باور
کن خودمم نمیدونم این همه علاقه از کجا اومده... من و ساده خیلی خصوصیات اخلاقی شبیه
بهم داریم اما دلیل علاقه ام این خصوصیات مشترک نیست..."

فرهاد به سمتم چرخید و گفت "قول میدی خوشبختش کنی؟ من این قول رو هیچوقت از ارمین نگرفتم، ولی الان میخوام از تو بگیرم..."

دستم رو جلو بردم و گفتم "اره... قول میدم"

دست فرهاد رو تو دستم نگه داشتم و گفتم "ولی تو نگفتی، بخاطره ساده برگشتی؟"

فرهاد لبخندی زد و گفت "نه... من دیگه به ساده فکر نمیکنم، چون اگه ما برای هم بودیم دوسال پیش باید بهم میرسیدیم نه الان! ساده ارزشش برای من خیلی زیاده من همیشه ازش حمایت کردم و میکنم و خوشبختیش واسم خیلی مهمه..."

ساده

فرهاد روی صندلی کنار تختم نشست و گفت "اشکان همه چی رو واسم تعریف کرد... حالا میمونه جواب تو ... خوب فکرهاش رو بکن... خیلی وقت داری اصلا هم عجله نکن دو سال پیش با عجله کارها جلو رفت نتیجه اش رو هم دیدیم ولی الان باید خوب فکرهاش رو بکنی... دستم رو به زیر چونه ام گذاشتم و تو فکر رفتی..."

شبها خواب به چشمهام نمیومد و تا دیر وقت به اشکان فکر میکردم... نبودش بدجور دلم رو تنگ کرده بود... دیگه از ارمین و خاطراتش دست برداشته بودم... به هیچ چیز و هیچکس جز اشکان فکر نمیکردم...

با وجود سوز و سرمای زمستان بیشتر از خونه بیرون میرفتم و ... هوای سرد دی ماه رو به ریه هام فرستادم و به آسمون نگاه کردم... با هر دونه برفی که روی صورتم مینشست نفس عمیقی میکشیدم و یاد اشکان میکردم... دلم واسش خیلی تنگ شده بود... دستهام رو تو جیب پالتوی

ماشی رنگم کردم و به سمت آموزشگاهش قدم برداشتم...دلم میخواست یک دل سیر باهاس
راه برم و بهش بگم دوستش دارم دلم میخواست بهش بگم حس من از روی عادت نیست و
واقعا عاشقش شدم...

جلوی در آموزشگاه ایستاده بودم تا کلاش تعطیل بشه...اصلا سردم نبود...هیجان روبرو شدن
با اشکان گرما رو به تنم میبخشید،دستم رو تو جیبهام کردم و به در آموزشگاه زل زدم...با
دیدن اشکان قلبم عین یک حباب ترکید...قدمهام رو کمی سرعت بخشیدم و پشت سرش راه
افتادم...اروم صداس زدم...اشکان سر جایش ایستاد و به سمتم چرخید...از برق نگاهش قلبم به
لرزه افتاد...اشکان به سمتم اومد و با هیجان گفت "ساده...اینجا چیکار میکنی؟"

شونه هام رو بالا دادم و گفتم "نمیدونم...خوبی؟"

اشکان لبخند قشنگی زد و گفت "الان خوبم...تو خوبی؟"

سرم رو به زیر انداختم و گفتم "منم الان خوبم..."

اشکان نگاهی به آسمون کرد و گفت "بریم تو ماشین...برف داره شدت میگیره..."

اول من سوار ماشین شدم...همین که اشکان خواست سوار بشه حس کردم تارا از جلوی ماشین
به سمت اشکان رفت...چنان با سرعت سرم رو به سمتش چرخوندم که صدای مهره های گردنم
بلند شد...اشکان هم از دیدن تارا تعجب کرده بود...چون در ماشین رو ول کرد و سر جایش
ایستاد...

تو دلم ماتم بود... با خودم گفتم "چرا همین امروز باید سر و کله اش پیدا بشه؟ چرا همین امروز که میخواستم خبر عشقم رو به اشکان بدم؟"

داشتم دیوانه میشدم... با خودم گفتم "ساده شاید اینها یک نشونه است..."

اشکان

عین گیج ها به تارا نگاه میکردم... تارا با دیدن ساده تو ماشینم چند قدم به سمت عقب ماشین رفت و گفت "اشکان میشه یکم حرف بزنیم؟"

عین منگها چند قدم به سمتش رفتم و گفتم "اینجا چیکار میکنی؟ واسه چی اومدی؟" اشکی از گوشه چشم تارا به روی شالش افتاد و گفت "اومدم ازت بخوام برگردی... اومدم ازت خواهش کنم یک فرصت دیگه بهم بدی... اشکان ارمین نامرد من رو ول کرد و رفت... همه حرفه‌اش دروغ بود اون من رو خام وعده هاش کرد، ارمین از ایران فرار کرده اون بیشراف من رو از تو جدا کرد و حالا در رفته... اشکان خواهش میکنم بیا از اول شروع کنیم..."

با تعجب گفتم "آرمین رفت؟"

تارا اشکش رو با گوشه شالش پاک کرد و گفت "اره، از دست طلبکاره‌اش فرار کرد..."

تو چشمهای تارا نگاه کردم و گفتم "حالا تو چی میخوای؟"

تارا صداش رو پایین آورد و گفت "میخوام برگردی... میخوام از صفر شروع کنیم!"

از خواسته مسخره اش لبخند تلخی زدم و به داخل ماشین نگاه کردم... چشمم به جای خالی ساده که افتاد یخ زدم... به پیاده رو نگاه کردم... ساده با شونه های افتاده در حال رفتن بود... به تارا گفتم "برو... دیگه هیچوقت سراغ من نیا... من دلم پیش یکی دیگست... امیدوارم خوشبخت

بشی... حالا برو..."

به دنبال ساده میدویدم... با صدای بلند تو پیاده رو صدای زدم... همه عابرها به سمتم برگشتن

... جلوی ساده ایستادم و گفتم "کجا میری خانمم؟"

همه نگاهمون میکردن... اشک درشت ساده رو با انگشتم پاک کردم و گفتم "مگه صدمه نگفتم

جلوی من گریه نکن؟ چرا حرف گوش نمیدی؟"

ساده لبخندی زد و سرش رو به زیر انداخت... "مغرورانه به عابرها نگاه کردم و گفتم "بله؟ به

چی نگاه میکنید؟ عشقمه ..."

همه لبخندی از جسارت زدن و راه افتادند... سرم رو کمی خم کردم و گفتم "اصلا میخوای

پیاده راه بریم؟ میخوای بریم پارک همیشگی؟"

ساده فقط سرش رو به علامت اره تکان داد...

از بوفه پارک چایی خریدم و به سمت ساده حرکت کردم... شالش رو کمی جلو کشیدم و

گفتم "سرما میخوریا..."

ساده لیوان چای رو میون دستهایش گرفت و گفت "مهم نیست..."

به اسمون نگاه کردم و تو دلم گفتم "یعنی میشه زیر این دونه های برف ساده به عشق

واقعیش اعتراف کنه..."

با صدای ساده به سمتش برگشتم... ساده لیوان رو به سمت لبهایش برد و بعد از مزه مزه کردن

چایش گفت "اشکان من فکرهام رو کردم... من تو رو واقعا از ته دلم دوست دارم!"

چند ثانیه نفسم رو تو سینه حبس کردم و به یکباره بیرون فرستادم... باورم نمیشد... به اسمون

نگاه کردم و گفتم "پس راسته که می‌گن زیر برف و بارون آرزو کنید!"

با صدای آلام گوشیم از خواب پریدم... سراسیمه حاضر شدم و به دنبال ساده رفتم... دم در خونشون نگه‌داشتم و بهش تک زنگ زدم... ساده با جعبه لباس عروسی و کلی وسایل سوار شد... وقتی راه افتادم به سمتش چرخیدم و گفتم "ساده از الان بگم، مصنوعی درست کنن نیام دنبال... موهاتم حق ندارن صاف کنن... اگه خیلی حالیشونه همین موهای فرفریت رو مدل بدهند!"

ساده ابرویی بالا انداخت و گفت "باز شروع شد..."

لپش رو کشیدم و گفتم "حالا راستی راستی موهات رو صاف میکنن؟"

ساده شالش رو به حالت قهر جلو کشید و گفت "اره... صد بار پرسیدی عین صدبارشم گفتم اره..."

موهاتش رو کشیدم و گفتم "حالا قهر نکن... همین یکبار رو بهت اجازه صاف کردن میدم

دیگه دفعه دومی تو کار نیست گفته باشم!"

ساده لبخندی زد و گفت "باشه..."

گره کرواتم رو کمی محکم تر کردم و به ماشین تکیه دادم تا ساده از آرایشگاه بیرون بیاد... استرس داشتم، فیلمبردارها از در و دیوار و گل و بلبل الکی فیلم می‌گرفتن تا وقتشون بگذره... با باز شدن در آرایشگاه به جلو رفتم... ساده دنباله لباسش رو تو دستش گرفته بود و اروم اروم به سمتم می‌ومد... از دیدنش تو لباس سفید عروسی ذوقی کردم و به سمتش رفتم... با

صدای فیلمبردارها ایستادم و دوباره به عقب برگشتم... فیلمبردار با صدای بلند گفت "آقا داماد لبخندتون رو لطفا جمع کنید... چرا انقدر میخندید داماد انقدر ندید بدید نوبره!"

به ساده چشمکی زدم و اشاره کردم "شروع شد!"

فیلمبردار گفت "آقا داماد قدمهاتون رو سنگین بردارید و به سمت عروس برید!"

احساس میکردم عین آدم آهنی راه میرم با صدای خنده ساده و فیلمبردارها سر جایم ایستادم و گفتم "بابا بیخیال... فیلم عروسی خودمه واسه جشنواره که نمیخوام بازی کنم... بزار راحت باشم!"

ساده

چشمم به اشکان و شیطنتهاش بود... فیلمبردارها از دستش میخندیدن... کلافگی رو تو نگاه همشون میدیدم، ولی صبورانه به توضیحاتشون ادامه میدادن و از اشکان خواهش میکردن همکاری کنه...

تو جایگاه عروس و داماد کنار اشکان نشسته بودم و به رقص بامزه پارسا و فرهاد و دیگر جوانهای مجلس نگاه میکردم... اشکان در گوشم گفت "پس چرا شام آماده نمیشه؟ مردم از گرسنگی!"

شیرینی به دستش دادم و گفتم "هنوز ساعت نه... کو تا شام!"

اشکان لبخندی زد و گفت "شوخی کردم خدا کنه دیر بگذره... دیگه هیچ شبی مثل امشب نمیشه!"

مشغول حرف زدن با مامانم بودم که دیدم اشکان از جایش بلند شد و به سمت ارکست رفت... میدونستم نقشه ها تو سرش داره... همه به سمت اشکان برگشته بودن تا ببینم چه آهنگی درخواست میده... با شروع اهنگ ((قسم میخورم از هنگامه)) صدای جیغ مهمونها تا آسمون رفت... وقتی اشکان رو میکروفن به دست اون وسط دیدم از شدت خنده به سرفه افتادم... پارسای دلکک تو بغل اشکان فرو رفته بود و باهش رقص دونفره انجام میداد... فیلمبردارها از دست اشکان حرص میخوردن اما من از شیطنتش لذت میبردم و واسش دست میزد... وسط آهنگ یک دفعه چراغها خاموش شد و اشکان رو کنار خودم دیدم ((به لحظه دیدار قسم میخورم/ دوباره با تکرار قسم میخورم / به عهدی که بستیم قسم میخورم/ به هستم به بستیم قسم میخورم)) حس و حال غریبی داشتم اشکم رو با پشت دست پاک کردم و دستش رو محکم گرفتم... دستهام رو دوره گردنش انداختم و نگاهش کردم... صدای بدی نداشت با روشن شدن رقص نورها چشمهای نمناکم چشمهای نمناکش رو دید... زیر لب اهنگ رو باهش زمزمه میکردم چه حس خوبی بود که تو آهنگشم واسه بودن باهام قسم میخورد...

فرهاد گوشی به دست کنارم نشست و گفت "اهورا چطوره؟"

تو فکر رفتم و گفتم "قشنگه..."

اشکان با خنده گفت دخترونه است یا پسرונה؟"

فرهاد شونه ای بالا انداخت و گفت "نمیدونم..."

اشکان کاغذ مچاله شده ای به سمتم پرت کرد و گفت "کیان قشنگه مگه نه!"

کاغذ رو به سمتش دوباره پرت کردم و گفتم "ای بابا تو چرا همش اسم پسرונה انتخاب میکنی؟" اشکان خنده بلندی کرد و گفت "مگه بچمون دختره؟"

با فرهاد پقی به زیر خنده زدیم و گفتم "واقعا که...!"

اشکان لیست منتخبش رو به سمتم آورد و گفت "از اینها یکی رو انتخاب کن..."

یک نگاه الکی به لیستش انداختم و گفتم "هیچکدوم... اسم بچه رو مادر انتخاب میکنه..."

فرهاد گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت "هوروش اسم پسره یا دختر؟"

اشکان گوشی رو از دست فرهاد گرفت و گفت "فرهاد جان میشه شما نظر ندی... تو هنوز، نمیدونی اسمهایی که انتخاب میکنی دخترونه است یا پسرونه!!!"

فرهاد گوشیش رو از تو چنگ اشکان بیرون کشید و گفت "تو که بلدی بگو هوروش دخترونه است یا پسرونه!"

اشکان ابرویی بالا انداخت و گفت "خب معلومه دخترونه است! کوروش پسرונה است هوروش دخترونه!"

از شدت خنده به دسته مبل تکیه دادم و گفتم "بسه بسه... دیگه خستم کردید... اصلا کی گفته شما اسم انتخاب کنید؟ من نه ماه زحمت میکشم خودمم باید اسم انتخاب کنم!"

فرهاد، اشکان رو به سمت مبلها هول داد و گفت "یعنی تو داری بابا میشی؟! من که باورم نمیشه!"

اشکان تا خواست جوابش رو بده... گوشی فرهاد زنگ خورد و سریع تو بالکن رفت... اشکان آروم طوری که بقیه متوجه نشن گفت "خیلی مشکوکه مگه نه!?"

به سمت بالکن چرخیدم و گفتم "آره

خیلی!"

با صدای پرستار و دردی که تو شکمم پیچید چشمهام رو باز کردم... حس سبکی داشتم، نمیتونستم موقعیتم رو تشخیص بدم... با دیدن اشکان و رنگ چشمهایش یادم افتاد که دختر کوچولوم به دنیا اومده... اشکان کنارم نشست و پیشونیم رو بوسید آروم لبهام رو تکون دادم و گفتم "نگارین کجاست؟"

اشکان لبخندی زد و گفت "الان میارنش... نمیدونی چقدر بانمکه... خوشگلیش به خودت رفته... مامان کوچولو شدی ساده!"

اشکم رو پاک کردم و گفتم "سالمه؟"

اشکان اخمی کرد و گفت "آره... خدا رو شکر سالمه حتی زردی هم نداره!"
با باز شدن در اتاق خودم رو کمی روی تخت بالا کشیدم و به پرستار و پتوی توی دستش خیره شدم... پرستار دخترم رو تو بغلم گذاشت و گفت "عین مامانش خیلی دختر خوبیه... اصلا اذیتمون نکرد!"

از دیدن نگارین لبخندی زدم و به اشکان گفتم "چقدر شبیه تویه!"

اشکان صورتش رو جلو آورد و گفت "این به این زشتی کجاش شبیه منه؟"

از حرفی که زد بلند بلند خندیدم و گفتم "تا دلت هم بخواد..."

با بوسیدن پیشانی نگارین بوی خدا رو حس کردم... مطمئن بودم خدا تو اون حوالی نظاره گر
ماست... لبخندی زدم و از ته دلم شکرش رو به جا آوردم...

خانواده سه نفره ام رو مدیون مهربونی خدا بودم... اشکان دست دخترم رو بوسید و گفت "ساده
چی شد عاشقت شدم؟"

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم "نمیدونم... فقط میدونم خدا صدای دلمون رو شنیده..."
اشکان به بالا نگاه کرد و نفس عمیقی کشید...

دوستان عزیز... از اینکه تا پایان این داستان همراهیم کردین ازتون ممنونم... (آرزو امانی)

پایان

۲۸/۶/۱۳۹۵

۲۰:۱۴